در بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد

ثبت

دیوان میرزا همدم شیرازی

در سنه ۱۳[illegible] هجری بقالب طبع درآمد

هو العلی الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و نیایش خدای را سزاست که دیوان موجودات رقم زده کلک صنع او است + و این
کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اعطاء و منع او دلیلیت عظمت و حشمت شوکته +
و درود و ثنا محمود بر آن مطلع دیوان وجود و صدر ایوان اصطفا و جود با وجود که خداوند تبارک
ذات اقدس او عروض را بوحی فَلَنُوَلِّیَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا مسجد گردانید
ذات کملت الصفاتش را بمفاد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا یَنْبَغِی لَهُ إِنْ هُوَ
إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِینَ بطرف خود کشانید و بر آل اطهار رحمة الله بر در واجر فضلش که بر یکایک را
از حقیقت حبر الاتیجری نمود علو مقاماتشان را بالکسب و الفطره بمسامع مجامع عالمیان
رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده در کنی و سببی و تهدی مستند
و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بما فیه هر یک با کمال دیگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا باحرف تقطیع کفار از قول لعنت یسی فنا در دادند و انوار
تو زین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان برگشادند شعر دماغ آسوده دارد بوی ایشان
دلم آشفته دارد خوی ایشان • بگفتاری از ایشان خوشدلم من • خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سلام من الرحمن نحو جنابهم
فان سلامی لا یلیق ببابهم اما بعد چنین گوید گمشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد ماجد و سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات العرفا و نخبة الشعرا و الفضلا
و الظرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زبان فن نادره و ران خوش کلام
و شیرین زبان بهزار دقت به سبب کم فرصتی زمان و کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع در آوردم اگرچه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسندگان امیدوار عفوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طبا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار سبط نخستین
فرزند امام حسن مجتبی علیه التحیة و الثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است • و لفظ طبا طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد و قبا را طبا میگفت باین سبب طباطبا مشهوراند و برخی برانند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات و علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرید و وحدت سرکرده مشایخ کبار و سر حلقه ارباب باطن و صفا مشهور اقطار
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبه سادات داستانها در ایران زد زبان
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سرکرده خاموشان و مقصد خرقه پوشان
نمود و اکثر امراء و شاهزاده‌ها ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند در
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری و ظاهربین جا گرفته هر گونه تهمت او را متهم میساختند گویند وقتی
علمای شیراز بسبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ما سوای الله
و پیوستگی بمطالعه جمال الله که از آن جنابش محوی روی داده و سکوت نموده حسد نموده بر سر منابر تهمت
تصوف باو زده حکم قتل یا اخراج البلد آن بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نموده و
چونکه شنیده مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اند شاید دفعه برخیزند بهم زدند
با تدارک آلات حرب و ضرب یا جسارت بیشتر نهادند و در بحلوه طریق عقب نهاد چندانکه مریدان

دعواخواهان التماس مدافعه نمودند ممانعت فرمود که بفضل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
و حکم نمود که هر کس بخانه خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید همگی حسب
فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان رفتند مردم وحشی که
بدان آستان که مقصد راستان است رسیدند در صومعه را باز دیده شاد شدند
موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در درویش همیشه مانند در کشاده
است بی محابا با شمشیرهای کشیده و تیرهای دریده اندرون صومعه تجسس نمودند
درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
خالق ملکوت یافتند جرأت حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
چونکه هیبت درویش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران
زبان بقبیل اخسئوا فیها و لا تکلمون در ایشان اثر نمود بعد از سکوت
طویلی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نپرسیدید که ما اینجا بی
کدام کار آمده‌ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده‌اید صفا
آورده‌اید خود شما بفرمایید که برای چه کار تشریف آورده‌اید همگیان
عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده‌ایم جواب داد که سبب
چیست منکه هرگز غیر راه شرع نرفته‌ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ خلاف شرع را

چرا عم نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بابا و اضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پسر را بجرم پدر و برادر را بجرم برادر خون
نمی ریزند مگر نه فرموده خداست وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که چنین مریدان و محبان چرا در بندگی
جواب فرمود ای عجب شماها که برای کشتن من کمر بسته سر و پیتان در نه بستم
چگونه نگیبانی که با رادت من کمر بسته اند در بندم که از راه مروت دور است
ازین حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان برخواسته
دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند. در مجلس درویش هر کس که اول می آمد
بالاتر از همه می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هر جا که میرسیدند می نشستند و مجلس اکثر بسکوت میگذشت یا به ارشادات
ضروری اکثر دزدان و رندان بصورت فقرا در مجلس آمده تا آخر مجلس مانده
وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجموعه بهر
مولانا گرفته میبردند وقتی که خادمان تلاش آن مینمودند مولانا میفرمود
که با هم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است

ازان سرگروه عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کتاب
می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس و درد و چیز است شنیده ام
و نمیخواهم و من چندان فهمیده‌ام مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
و جناب سید یعنی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل نمود و سوای این با معاصرین خود مثل میرزا
حبیب قاآنی و میرزا وصال و پسران وصال و میرزا علی محمد محرم اکثر یکجا اوقات
بسر میبردند چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است ـ و اکثر از شیراز
باصفهان و طهران و بوشهر و بندرعباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا اینکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسمتی رفتند جناب سید در سنه ۱۲
اول به بوشهر آمده از آنجا به بمبئی رفت در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همسایه
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چندو لعل
که آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک بابا و شاه دکن بسیار آبرو داشت
و در بمبئی برای بردن بستم چی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چندو لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید ۱۲۶۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر و بعده در خدمت با رفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن آستان فیض نشان بطور کبیر کرد و بعد ازان در مداحی جناب نواب
سر سالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار بادا
اوقات شریف خود بسر نموده در اواسط ذی قعده سنه ۱۲ مرغ روحش قفس تن
گذاشته باشیانه جنت خدمت خود رسید این قطعه جناب شعله شهیر به
حیدرآبادی سال تاریخ وفاتش معلوم میشود قطعه

تاریخ وفات سید زین العابدین مرحوم معروف میر ابراهیم

آقا و سیدی خلف زین عابدین	همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح او	وقتش قضا نمود در ایوان کبریا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت	با حشر وی بنزد شهیدان کربلا

الحق دیوان آن یگانه زمان استاد سخنوران شاعر شیرین بیان امتیازی کامل با گفته
اساتذه سلف همحال دارد که بعد تصحیح کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت

هذا

دیوان میرزا ابجد مخدوم شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی بزیور طبع
درآمد

هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها — ز آلاء تو نعمتی زبانها
هرگز نرسد بکنه ذاتت — پرواز خیال خورده دانها
ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزه از بیانها
جویند ملایک از زمینت — سکان زمین از آسمانها
تو نور زمین و آسمانی — کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد   هستی تو یقین و ما گمانها

در دیر و حرم کجات جویند   جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی   هستند از تو روانه کاروانها

بر خاک نهاده عوالم   وز هیچ نموده جهانها

سبحان الله مالک الملک   هست این عظمت ورای شانها

در وادی ایمن جلالت   موسی کلیم از شبانها

نه چرخ فراشته امرت   بر هم ز تراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت   انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی زبانی   بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ به پیش کبریائیت   بسته ز منطقه میانها

در آینهٔ جمال اشیاء — روی تو عیان تر از عیانها

رشحی ز ترشحات فیضت — سرسبزی باغ و بوستانها

تابیدن آفتاب فضلت — یاقوت کند حجر بکانها

بی جسمی و قایم از تو اجسام — بی جانی و زنده از تو جانها

احمد که وکیل کاینات است — بر درگه تو زده روانها

آن خواجه که کرده معجز آتش — مه شق به اشارت بنانها

صبح دو یمین و عقل اول — نور دل و دیده و روانها

محراب نشین بیت معمور — مشهور زمین و آسمانها

معراجش را نقاب قوسین — نه پایهٔ چرخ نردبانها

ای داروی درد دردمندان — وی مرهم زخم خسته جانها

تو قادر مطلق و توانگر — ما جمله ضعیف و ناتوانها

ما را ز کرم

ما را ز کرم بیافریدی
نی از پی سود نی زیانها

تو عالم سرّی و خفیات
دانای سرایر و عیانها

هر بد که نموده‌ایم یارب
بر کش خط باطلی بر آنها

تو بار خدائی و یگانه
بخشند گنه خدایگانها

از بار گناه ناتوانیم
بخشا ز کرم به ناتوانها

این نامه و این گنه که ما راست
جیحون چه بشویدش عیانها

آنهم که دوباره زنده سازی
ما را ز رمیم استخوانها

از روی کرم گناه ما را
بخشا به امام انس و جانها

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا
به بیگانگی آشنا تا کجا

زیک باره تا آشنا گشتنت
دلم در شط خون کند آشنا

ز نازکی تنی روی در هم مکش | که شیرین بود تلخی دلربا
جفا کن بمن تا توانی و جور | که ترکی و زیبد ز ترکان جفا
قرار روانی و آرام دل | بیا ای قرار دل و جان بیا
چو ضحاک بی چشم جادوی تو | گرفتارم اندر دم اژدها
در آب و گلم مهرت آمیخته | چو در آتش و باد و نور و صفا
ز لطف ار شبی شمع بزمم شوی | چو پروانه پیشت کنم جان فدا
ندارد دو چشمم ره دیده ام | بغیر غبار درت توتیا
ربودی دل و رخ نمودی نهان | نما روی تا جان دهم رونما
نکردی جدا تا روانم ز تن | چو جان حسرت از دل نگردد جدا
ندانستمی قدر ایام وصل | بدرد جدائی شدم مبتلا
لم در حق من بزد رای بد | زدم تیشه با دست خود خود بپا

هنر عیب کرد و چو برگشت بهور | خرد خیره کرد و چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد | شد و دور از آن در نکرده خطا

به سرشک عقیق و رخ زرد من | بود بر پشیمانی دل گوا

به عزّ قناعت که آراسته | سر فقر را بر به تاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن | بسالوس زهد و به ننگ ریا

به تسبیح گویان میخانه گرد | به زنار بندان دل پارسا

به رندی که چون جام گیرد بدست | بکون و مکان بر زند پشت پا

بلعل روانی که جان بخشدش | بظلمت نهان کرده آب بقا

بتاب دو خالی که در کنج قیر | دهد نفس را سیر هفتم سما

بسرو و گل لعبتان چگل | بخال و خط دلبران ختا

به هجری که وصلش بود بیشتر | بجنگی که صلحش بود از قفا

به بازی گردون ولعب سپهر | بغربت بقید وجدائی ما
بدان دل که یکباره بیگانه گشت | بکام دل مدعی ز آشنا
به پیکی که آرد پیامی ز وصل | بمرغی که آرد خبر از سبا
بفر همایون صدر گزین | که خاکش دهد فر ظل هما
گذارنده ذوالفقار و قلم | طرازنده مسند و متکا
سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شبستان بزم عطا
سر آستان آصف جم نگین | سر باستان میر احمد لقا
فلک رتبه عالم علی حسب آن | که از بینش بحر بخشش دهد ضیا
شه بی کله خسروی بی کمر | مه بی کلف بحر بی منتها
کمربسته عیبی بهر عیبجو | ببخشا که بی عیب باشد خدا
خطائی اگر رفته خورده مگیر | که انسان بود ناگزیر از خطا

امل نواز

مهل خوار گوهر فروشی چو من | بر جو فروشان گندم نما
که از بس نباشد بچشم آنشان | ز پس میخورند آب چون آسیا
منه رایگان بر مراد رقیب | چه همدم ز کف گوهری بی بها
که گر خود بگادی جهان سربسر | نجوییش جفت و نیابیش تا
حدیث گذشته ز رندی مگو | که گفتند رندان مضی ما مضی
بیا تا نشینیم و رامش کنیم | برغم دل دشمنان دغا
می باقی از لعل ساقی چشیم | که دنیای فانی ندارد بقا
بگیریم جام می از مهوشان | بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شبیخون نمود لشکر علت بسر مرا | شکر خدا که گشت میسر ظفر مرا
آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش | رفت آنکه داشت جاذبه در پشت سر مرا

روزی دو بار عارضه درا جناب تو — خم کرده بود چون مه نو [illegible] پیکر مرا

که کوژ پشت گاه سنان شمشیر علق — صد بار کرده بود هم زیر و زبر مرا

تن چون فرشته گشت باشکال مختلف — زان سان که ساخت چنبر چون چنبر مرا

بس خون سر بریخت از تن من شیر طبیعی — کردم گمان که کرد خون جگر مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک بین — خوردی بیاد محفل صاحب جگر مرا

دستور شرق و غرب جهان راجه آنکه هست — خاک کف نعالش کحل بصر مرا

آنکو که آفتاب کف ذره پرورش — بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ستایش بر نقد جان زدم — از کیمیای عونش کار است زر مرا

سازم چه در محبت او باره قطع — کیفر سز ز دهان کنی از پی گهر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا — بگذاشت پایه از سر خورشید بر مرا

رشک هماست سایه من تا گرفته است — سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

کز سنگ فتنه

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ — غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا

باج آورد نطاق فلک بر نطاق من — گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مهربان پدر که بجان پرورد پسر — پرورده بهر مدح تو گوئی هنر مرا

راضی شدم بقسمت و تقدیر چون فلک — در خدمتت ز فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خوان کس — باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

کشتم مسیح زنده دگر آخر الزمان — گر در مرض بلی بگرفتی خبر مرا

صمد را امید هست ز لطف عمیم تو — گر این سپس بلی از این خوبتر مرا

چندانکه هست فخر بر آبا و تاجدار — شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بزی بمسند تمکین بکام دل — این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سرسالار جنگ صاحب بهادر

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا — شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب و [illegible]

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او — می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانهٔ صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین موی و عنبربو — هلال ابرو و زهره چشم و مهر آثار و مه سیما

قدش سرو و رخش بستان دهان درج و در دندان — تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خطش سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش — ظلام و آب حیوان و شب تار و مه رخشا

ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ دلبر خوبش — بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم در پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش — پریشان و پراکنده و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزد با حسن و جمال و ناز و فر دارد — لب شیرین قد خسرو رخ یوسف بر اسما

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل که داده — نگار هند و نقش چین و مه مصر و بت یغما

که بشنید زان غرور و ناز و عجز و انکسار من — حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دو هم انگیزد — ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان غوغا

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجر — سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سوزا

نباشد چون لب و قد و جبین و چهره اش هرگز
می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا

چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش گفتم
امید از جان طمع از دل الا دین مست از دنیا

بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن
نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر رعنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس
جبین و طره و رخسار و چشم آن صنم سیما

چو سنبل سنبل مشکین چه سوسن سوسن سیمین
چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک گشته
سرش سبز و دلش خرم قدش سرو و رخش زیبا

جهان عدل و داد و جود و فخر مختار ملک آنکه
رخش خورشید و رایش ماه و دستش کان دلش دریا

ز بذل و جود و عدل و جاه و داد و فر سبق برده
ز معن و حاتم و کسری و خاقان جم و دارا

ز بحر جود دستش ار چو نمی پذیرد ابر نیسانی
فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا

از آن روید بتقسیم لاله و گل کوکب آسا
وزان بارد بجای قطره و نم لؤلؤ لالا

مطیع و تابع و افتاده و تسخیر فرمانش
موالید سه و نه چرخ و چار امات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه — یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش — جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت (نسخه: زمین پهنا)

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید — گل از شاخ و مل از تاک و زر از کان و در از دریا

بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و قیت کین — قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قدر (سما)

خطا کردم ندارد همچو امر و نهی و مهر و کینت — قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت (فلک یارا)

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و گوهر — متین عمر روشن و میمون و سعد عالی و والا

ببخشد بر یتیم و بیکس و درمانده و مسکین — عیان نعمت نهان دولت ثمن لؤلؤ و خز و دیبا

چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت پاینده — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

فلک قدرا سر اصدرا روا داری پسندی این — که مداح دعاگوی دوام دولت غرا

زبید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان — اسیر هم زبون غم قرین با محنت و ا

گرفتار زن و فرزند و کم دخلی و پر خرجی — بیک کار مسلمان و هندو و مؤمن و ترسا

نسخه: سما ... (margin note)

الا مادر کمان

الا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند — مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی ابوا
کف مهر زرافشان و رخت چون زهره در میزان — فرت چون ماه در سرطان دلت چون تیر در جوزا

وله ایضاً

صبا بگوی ز همدم بخاتم الشعرا — که اوج شعر تو کرده است بیت الشعرا
زبان ناطقهٔ نظم و قدرت نثرت — نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشحهٔ قلمت — به تیر و مشتری امروز علم و املی را
بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر — نگشت کلک تو مشاطه بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت همگنان باید — که روز و شب یکی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامهٔ هنر طبعت — شکسته رونق اعجاز چوب موسی را
بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت — چو کم نه پرستش آخر ز بنده مولی را
چو نظم ملک سخن در کف نهاده خدا — بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیتت همچو روزی مقسوم / رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

ز فرط جود و لطفت بحق من بنده / مخصص است که گیرد طریق اولی را

ولی بحضرت عالی مرا تمنا نیست / که زود تر بزدائی ز دل تمنی را

در این دیار که تلخست هجر یار و دیار / بی نیشکر بنهاده است طعم کسنی را

رواست این و پسندی که من بنده جنت / ندیده بزم همسند خیر صدر دنیی را

جهان فضل بهارا چه آنکه تربیتش / بکام نوشش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و مرتبه اش / نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بسی که تا که اگر آفتاب تربیتش / دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت / توقعی که نویسد جواب فتوی را

ستوده همدم جبریل دم که داد بباد / ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل سیاست پس چرا بخشد / سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکرفشان ج

شکرفشان چو بنی کلک تو شود باید ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدل نبوشش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ وظیفه منهی کلک تو رسم منهی را

بدان رسیده که نظّام خامه تو کشد ‌ ‌ ‌ ‌ بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محلّ ظهور ‌ ‌ ‌ ‌ بچشم اهل نظر جلوه تجلّی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی ‌ ‌ ‌ ‌ بسخره صورت نوعی مر این هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تو را امّت ‌ ‌ ‌ ‌ باستان سپهر جبه طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش به استماع دهد ‌ ‌ ‌ ‌ خبر ز طیبت و مضحکت اعزّ و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای استهزا است ‌ ‌ ‌ ‌ کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد ‌ ‌ ‌ ‌ بضمن نظم سخن نصب نسبت یا را

گمان اگر هنر باشد انچنان بود که کنند ‌ ‌ ‌ ز کاو زر طلب معجزات موسی را

مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن ‌ ‌ ‌ که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را

به ترهات من آنراست میل طبع که او ‌ ‌ ‌ ز تره باز ندانسته منّ و سلوی را

وگر بعلم ضرورت گهی کند گیرند ‌ ‌ ‌ بمنکران چو هویدا شوند دعوی را

زاد جای نبی نیست بل بمدعیان ‌ ‌ ‌ نماید آیت صنع ملک تعالی را

مقدری که در آرد بکسوت احیا ‌ ‌ ‌ کمال قدرت او بوسیله موتی را

عجب مدار که بخشد بامّتی ز کرم ‌ ‌ ‌ بدون واسطه اعجاز علم و النّهی را

خدای گر ندهد بنده کی تواند داد ‌ ‌ ‌ به بنده ز کرم این عطای کبری را

غرض بشکر خدای کریم کوشم از انکه ‌ ‌ ‌ که هست بنده شاکر ستوده مولی را

خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم ‌ ‌ ‌ بعلم منفتوی قسمت جواب فتوی را

اشارتی که به ایما نموده بود ادا ‌ ‌ ‌ بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا سیم
نشست مجلس صدر سپهر بادی را

گمان مبر که در این سعی سر دهم هرگز
ز هیچ ره بدل اندیشهٔ تحاشی را

مگر ز بخت قرین نیز همتی باید
که اوست واسطهٔ اجرای رزق مجری را

همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند
بخویشتن بد و نیک امور دنیی را

بدت مباد گزندت مباد و دادیانه
زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را

نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان
که حسن وامق دلداده روی عذری را

وله ایضاً

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها
دیده است هرگز کس چو من درمانده در کارها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن
نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها

تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان
زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها

اشکم بخون گشته بدل درمانده ام اندر وحل
دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن هجران بکار خویشتن — این طالع منحوس من دارد هنوزم کارها
کار دل خلوت نشین اشک است و آه آتشین — آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها
از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد گرک — افروزد این ناخترگت در سینهٔ من نارها
زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان — آتش هست خون زادگان گلگونهٔ رخسارها
هر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر — ور چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها
از بخت بد دارم گله نز دار و تیر [illegible] — آتش خوب دیهر مرحله من آزمودم بارها
ای قاصد باد صبا دادی پیام آشنا — کردی معطر جان ما چون طبله عطارها
هان ای دو مرشدزادگان فی فی دو استاد جهان — گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها
کاهی ز نور آن رخان روشن نمایم چشم و جان — که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها
شگفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال — ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها
بشنیده ام از انجمن کز این سواد پر محن — بندند بر عزم وطن بر بادپایان بارها

العقل و

ای عقل و حکمت کار تان حق راضی از کردار تان | دادار بادا یار تان در دشت و در کهسارها
بیبا د از جان آفرین بر جانتان صد آفرین | همواره از بخت قرین باشید برخوردارها
ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین | رائی چنان روئی چنین کم دیدم از بسیارها
حالی که بنود قدردان زنهار قدر خود بدان | ورنه چو همدم رایگان گردید بی مقدارها
گر باشد ار نیست کس زین او آن فریادرس | فرخنده دستور است و بس از بخت و دولت یارها
شمع و سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین | آنکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها
شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن | عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها
لطف و احسان خوی او ای من غلام روی او | دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها
کلک دو نوکش در زمن دین پرور و دشمن شکن | چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه پیکارها
از رای چون زرین صدف از دست موسی برده کف | پای جلالش از شرف بر تارک سیارها
پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد | خور بهر بذلش پرورد در ناف کان دینارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو
بر آستان جاه تو سا بند سر سالارها

حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپر
چون بیند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو
بر کنده کار و بار تو کی ره برد پندارها

در کار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل
افتند چو خر اندر وحل آخر ز ناهنجارها

گر از بد بهای گمان هر شب کند اندر جهان
زود است بیند ز آسمان باد افره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو
گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چهار سو
وقت است در بازار و کو بندید پا خمارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل
سر لاله زد ز اطراف تل گل برد میل از خارها

مرغ چمن شد زندخوان بگشت آئین بوستان
گردید آذربایجان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت مست
ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ آتشین
گوئی زده نقاش چین شنگرف بر زنگارها

از سبزه

از سبزه کشت اطراف گشت خرم چو گلزار بهشت | افروخت نار زر دو بهشت از شاخه گلنارها
شرط است خواصه نوبهار چنگ و نی و ساقی و یار | ناچار باشد هوشیار در فصل گل زین چارها
باد از شکوفه فرودین خرم بصد زر آستین | وان دل که دارد با تو کین بادا ز خاری خارها
در چشم عاشق تا خطا خوابست دور از آشنا | افتاده باشد خوش نما تا طره دلدارها
خصم تو افتاده کان مانند زلف دلبران | همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها
بدخواه تو پرکار وار سرگشته دور روزگار | تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرکارها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای همچون دیو زنگ ای برق سیر باد پا | حامل تخت سلیمان نایب باد صبا
مبتلا چون عاشقان پابست بر زنجیر ستم | آشنا چون کاروان گوشت با آهنگ درا
نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه | نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا
جلوه ات را حالتی با ترکتازان چگل | دیده ات را نسبتی با شنگ چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
هو وج اندر دوش تو همچون ثریا بر سما

چرخ میگفتم ترا گر چرخ را بودی درنگ
کوه میخواندم ترا گر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان
بیشک تو بسته است در مشاطگی دست صبا

ابر از سستی لیکن چو ابر آذری
از غریو بت پیچید اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش از پست از گر تو
در ذنب افعی و اندر راس داری اژدها

گر نه ایوان کلیسائی چرا ناقوس تو
میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فراز قصر صدر راستین
همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین
آصف جمشید فر و حیدرا حمد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که هست
افتخار دودمان طاهرین مصطفی

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل
پا نهاده قدر او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر دفع جان قبطی سیرتان
راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از

آسمان از آستان او برد جاه و شرف — آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا

مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند — پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا

پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر — نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا

ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر — وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا

رای تو در انتظام مملکت حبل المتین — روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ

حلّ و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب — خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا

از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت — قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا

تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل — آستان جاه تو چون چرخ مهر آید بجا

روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر — عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سپهسالار جنگ بهادر

لبان و وان دُرِّ دندان رخ وان زلف عنبرسا — یکی لؤلؤست و دیگر شکر یکی ماهست دیگر دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر گویا
چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی نازد و صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده
دو چشمش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزه‌ها خونریز
چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده هنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس
جبینش طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین
چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر
برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب
چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صمّا

بناز و غمزه بربسته کمر بر قتل مشتاقان
بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنّا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا
چو دستی دست پر حنّا چو پنجه پنجه بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر
نمود از هر طرف پیدا شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبرمه
چو هندو هندوی جادو چو خنجر خنجر برّا

می باده

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن … لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت عذرا
چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر … چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا
بدل آهن به بر مرمر بقد سرو و برخ اختر … سرش سبز و دلش خرّم قدش موزون خدش زیبا
چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان … چو سروی سرو در بستان چو اختر اختر رخشا
بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرامان شد … بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا
چو لطفی لطف حورالعین چو چستی چستی شیرین … چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا
جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکو … رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا
چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده … چو کان کان بدخشانی چو دریا دریهٔ خضرا
بعزم و حلم و عفو و کین به پردازد اگر خواهد … فلک از باد و رگ از خاک و تف از تاب و نم از دریا
چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم ثهلان سنگ … چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا
ببخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین … نهان دولت عیان نعمت بمن لؤلؤ بچله دیبا

چو دولت دولت قارون چو نعمت نعمت الوان ... چو لولو لولوی مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

بعزم سجده جاهش کرفته پشت کردون خم ... بقصد شکر شکرش زبان کوئی شده کویا

چو سجده سجده واجب چو جاهی جاه روزافزون ... چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمتها

کمر بندد چو بخشش لب سائل کند بسته ... چو بکشاید کف همت کف حاتم نماید وا

چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران ... چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

کرفته کشور آصف زفرش رتبهٔ عالی ... کرفته ملت احمد زعدلش پایهٔ اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی ... چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

حضیض آستانش را زکیوان این ندا آمد ... توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت ... چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا

نکون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی کوئی ... عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی کویا

چو شرکی شرک هامانی چو کفری کفر فرعونی ... چو دینی دین سلمانی چو دری در دریا

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت
همی تا ساغر و باده نماید عیش را ابدا

چو سبزه سبزه خضرا چو گلشن گلشن مینو
چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا

سریر سبز دولت خرم کف کافل فرت کافی
سمیّ عترت یسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش
چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دنیا

کلامت وحی را مهبط زبانت خیر را منبع
حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو مهبط مهبط قرآن چو منبع منبع احسان
چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب
بر سر این شش طناب تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر
برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب

شاهد رخ زرد دریخت آب عروسان چرخ
شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ گیتی فروز پرده بر انداخت روز — شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب

معجز موسی پدید گشت ز جیب افق — طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب

خنجر زد از کوه سر عید بکشتن دیو — عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب

نو شدن صبح را جان نو آمد بتن — تهنیت عید را یار در آمد ز باب

زلف برخ بیخته روز و شب آمیخته — کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب

کرده پری قتار و فتنه سرو و چمن پای بند — ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب

بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر — در لب جان پرورش آب بقا را مآب

قامت شمشاد او آیه طوبی طلسم — حسن خداداد او دولت حسن المآب

شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان — گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب

در بزم آمد نشست دست گرفتم بتهنیت — لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب

چشمه حیوان او از عطش روزه خشک — عارض تابان او از تف گرما بتاب

اب نمانده

آب نماند در آن عارض همچو آب و رنگ — تاب نماند در آن طرهٔ پر پیچ و تاب
خواست که گرمی کند خال خوشش چون سپند — خواست چه ماهی طپد خشک لب از منبع آب
گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک — عیسی و انکه الم جنت و انکه عذاب
گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی — خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب
ز آتش گرما شرر در دل ما ساکن — ور تف روزه جگر بر سر آتش کباب
موکب عید سپید لشکر و اسپ سپید — ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب
خور تو می عید خسته خون صراحی بریز — عید حلال است می صبح حرام است خواب
توبه اگر کرده ز آتش می توبه سوز — مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب
ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه — خوب شناسد ترا صدر ثریا جناب
صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ — نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب
انکه بهنگام جود نزد محیط کفش — لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

از یم جودش اگر ابر شود حامله — جای مطر تا ابد بارد دُرّ خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین — رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب

زهرهٔ پروین دهد جای شکوفه چمن — گر کند آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم فرّ تو صاحب قران — وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین — ورنه بودی رایگان کشتی بر روی آب

وسعت دل از یم جود تو جوید عمان — نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند گر تذرو — کاکل او را زند شانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم — شمهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

زاهرمن فتنه چو کلک تو پرداخت ملک — آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو فرّ هنر تیغ تو پشت ظفر — روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که بپوشد سپهر گرتهٔ زنگارگون — تا که زند آفتاب خیمهٔ زرین طناب

ختم جلد

خاتم جاه تورا اجرام ستاره نگین | خیمه بخت تورا مهر درخشان قباب
تارک اعدای تو سنگ بلا را سپر | پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب
جوشن جان وتنت باد دعای رهی | زانکه دعای رهی زود شود مستجاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب | روز کار پیر را نو گشت ایام شباب
آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود | وقت آن آمد که عالم را بیاراید بتاب
شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر | هم بدان صورت که موسی کلیم از جیب آب
پیشرو بر لشکر دی بود شب شد منهدم | آری آری این مثل باشد اذا کان الغراب
پیرو مهدی روز افراشت بر گردون علم | ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب
در جوار خرمی بلبل باواز بلند | آیه لا تقنطو میخواند از ام الکتاب
چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن | خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بویای بستان نرگس شهلای باغ ... آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب

با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن ... ماه عالم تاب را دل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن بزیبائی دخوبی کرده است ... از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم ... کز عصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند ... روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سید و صدر جهان سالار جنبش انکه بود ... پیش رای روشنش از ذره کمتر آفتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او ... بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب

ما قد لفظ معانی صاحب سیف و قلم ... صدر اهل البیت رکن الدین تراب بو تراب

آنکه حسب از نسبت نامش تراب البیان شنو ... کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش ... در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان ... نسبت کر سبع المثانی ارچه شد فصل الخطاب

در جهان

در جهان مردمی مثلش همی جست و نیافت
آسمان در عمر خود چندانکه گرد انگه شتاب

کس نمی داند چو جسمی سر زد از عالم که
جلوه حبل المتین و دولتش حسن المآب

ای بخوبی خلق تو نسبت کوثر از باغ بهشت
وی به نیکی عهد تو خرمتر از عهد شباب

خسرو صاحبقران اختران تا دیده ا
ملک معمور و وزارت را چو تو مالک رقاب

تا حباب آسا شود در بحر جودت قطره
آسمان بپذرفته از عهد ازل شکل حباب

ماه عالمتاب از رخ محاق ایمن شدی
از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب

نام ویرانی چنان برداشت عدلت از میان
که نباشد در جهان جز خانه ظالم خراب

نسخه عدل تو ملت را نماید زیب و فر
رشحه کلک تو دولت را فزاید جاه و آب

دوحه اقبال را فیض دست باد ربیع
گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب

التزام امر تو از آب انگیزد شرر
احتساب نهی تو مستی کند منع از شراب

زیر پای فرقدان سایست زمین بر آسمان
آن تفاخر کی نماید کاب حیوان بر سراب

تیغ کلکت ملک را خرم‌تر از فردوس ساخت
ملک گویی بوستانستی و کلکت تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دستت بستدی
جای باران دُر ببارد تا ابد وانگه خوشاب

آسمان جاها فلک قدرا اگرچه یاری
هست الطاف تو مانند عطایت بیحساب

خدمت من بنده نیز از چون مداحی تو
زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری از نظم شعر
زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون منی
چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه تو افتاده چون صفت سر زیر نشیب
تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه مقصودست بود از فیض یابی بیحجاب
هرچه مقصودست بود در عالم دولت بیاب

تارک اعدای تو سنگ نوایب را سپر
پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

گل جمال تو را شد مسخر آتش و آب — گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من — همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دود وشش آب آتشین موجش — بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی — کلیم داور خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد — بحلقه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر که از دو لب او — بپرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن — بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن گلاله و گل بین اگر ندیدستی — در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش — ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

جز آن جمال که آورده مشک اذفر بار — که دیده بار دهد مشک اذفر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشمم — خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش — شگفت نیست که سنگ است مضمر آتش و آب

بنا چو رعد بنالم که گشته‌ام در عشق — چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست — وزان کشند همه شب تا سحر سر آتش و آب

برنگ طرهٔ آن ماه روی مشکین مو — مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه کمر — نموده است دران روبر ابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک انگو — نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — ندیده اند چو او دو معمر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش — دهد بلاله و سرو و صنوبر آتش و آب

بکشت و خرمن خصمش همی صریر نیش — پدید آرد مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه باس و سیاستش نکرند — به هول گوید الله واکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست — همان کند که بکوگرد و گوهر آتش و آب

در آن زمان

در آن زمان که نهیب تو تیز شد بهر اشکاف ** برد به عارض هر دو دلاور آتش و آب
سم تکاور و باد تو بارگی انگیزد ** ز خاک اغبر تا چرخ اخضر آتش و آب
ز شور رستخیز و حدت پرخاش آور ** همی بجوشد از تیغ و مغفر آتش و آب
کمان چاچی رستم نشان بهمن دل ** همه ببارد چون ابر آذر آتش و آب
فروغ رای ارسطوی و آتش بارد ** به فتح خصم چو تیغ سکندر آتش و آب
نهیب تیر تو پیش بر سام زند زانسان که ** کرم کنند ز اندیشه مسخر آتش و آب
سحر بار به پیکان زال تیر پیش ** چو تیغ رستم در هفت لشکر آتش و آب
سلیمی باید که چون کلیم و خلیل ** کند مطیع و نماید مسخر آتش و آب
بزرگوارا صدرا سرا خداوندا ** در این قصیده که باشد مکرر آتش و آب
پی مدیح تو بسیار گفته‌اند بهر طرح ** چو بانده مرکب اندیشه اندر آتش و آب
نه هر که گوید بیتی و دو در جهان سخن ** ببالد نظم تو اندر کشد در آتش و آب

صفا پذیر و ضیابخش هست تا مه و مهر	منیر و صاف بود تا که گوهر آتش و آب
بصدر عزت با رای پیر و بخت جوان	هزار سال چنین کن بساغر آتش آب

ولہ ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب	چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب
خون در عروق جوشان از التهاب مهر	چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب
باد شمال ریزد تاب شرر ز دم	آب زلال دارد سوز جگر بتاب
جاریست بس عرق ز بدنها بر این هم	طغیان سیل حادثه عالم کند خراب
همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر	هر که نعوذ بالله نبیند دق شهاب
این است گر هوا چنین است تا بمهر	آخر سمندر آید ماهی صفت در آب
من در چنین هوائی آماده سفر	در زیر زین تند روی چابک تر از عقاب
بهر وداع من همه یاران و دوستان	نالنده همچو رعد و خروشنده چون رباب

طفلان بی قرارم با اضطراب بر قفا | دوشیزه گان زارم چون باد بر سحاب

چون ابر نوبهاران سرتا به پا سرشک | چون برق ناگهانی پا تا به سر اضطراب

من با دلی پریشان افکنده سر به پیش | استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه پای رفتنم بد و نه جای ماندنم | نه مایهٔ درنگم و نه پایهٔ شتاب

هر هفت کرده تا کمر ماه دو هفته‌ام | مانند آفتاب درآمد درون باب

از فرق تا قدم بدنی غرق در عرق | شاخ گلیست گفتی غرقه به گلاب

او رنگ خوی ز طرهٔ و زلف مطلقش | از گوشش هندوئی چو معلّق در خضاب

افروخته چو آتش بر زمین زیر بر من | روی چو آفتابش از تاب آفتاب

گردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش | در روی چو اندر آتش بر دشت مشکناب

بر من نگه نکرد و گر کرد خشم خشم | با من سخن نگفت و گر گفت با عتاب

من همچو نقش ایوان محو جمال او | نی قدرت سوالم و نی قوت جواب

لنجی چو رفت گفت که از نسبت عهد بیت — چون بخت تو نژندم و چون زلف خود بتاب

ازینچه کان عشق نباید خلاف عشق — بیزار سر بپا مکن و کار نا صواب

پیوند جان ز تار سر زلف من مبر — از خاک آستانم رخ جانبی متاب

اکنون که بسته بسفر دل برغم من — مقصد کجاست چند بپائی کجیست آب

گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود — کاندر رسم بخدمت دستور کامیاب

دریا خدا ایران آن کز جهان خدیو — مخصوص گشته است بالقاب این خطاب

ایدون خدیو سایه حق است و فعل او — پیشاپه است ثانی تحویل وحی ناب

افعال سایه بیشک چون فعل ساخت است — حق بر گزیند انکه کرشه سازد انتخاب

هر کس لقب نیابد از شاه جم حشم — هر سنگ می نگردد گوهر از آفتاب

آنکس که یافت منصب از شهی دو و — اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

ایصاحب زمانه که از بیم عدل تو — اغنام از شبانی ورچی کنند داب

ملک

کلکت بدفع اهرمن فتنه جوی ملک — آن میکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نحل عسل را کند شرنگ — لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی کرد خدای خلق — گردیده جز برای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر — پیوسته دوستانت سرسبز چون سپید آب

وله ایضاً

گر نه ز تاب رخ ماهم بتابست آفتاب — از چه از سیاره کان در التهابست آفتاب

هاله گرد ماه یا حایل بر آن رخسار زلف — یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا برکشد صبح دوم تیغ از قراب — شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین — راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ ترا هندو و مولا مشک تر — روی گلرنگ ترا نایب منابست آفتاب

ز آب آتش رنگ می چون چهره الابد بجوی — نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بهشت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال | کر حسد چون زلف پیچانش بتابست آفتاب

جام بردار د قران زهره است و مشتری | آینه گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد بهم خندان که شاهد چنین | شاهد ار خواهی نگه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام | گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب | چون به تشرین با طرب زبلول آبست آفتاب

زابر ساغر باش بر سوزم گلاب لعل رنگ | حالیا کز ابر تر پاشان گلابست آفتاب

ای سپیر آمد بسر چون شام یلدای غمت | گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را انگو که داند بار رباب از اختران | گو به مطرب بین که بینی با ربابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری | همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

انکه چون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر | راست چون تیغ شه الکتقابست آفتاب

حیدر صفدر که نزد بحر زیر پاش کفش | در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

آنکه شطر علم بالش خواند ابن سبع و هشت | در شمار هیچ آن قدر خنده بالبست آفتاب
خیمهٔ قدرش چه دی است شد که راستی | قبه آن خیمهٔ زرین طلنا بست آفتاب
از مهٔ مجوق چتر عالیش هر باد داد | با دو صد کوچک دلی دارالکتاب بست آفتاب
تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش | با عطارد دم بدم کرم عتاب بست آفتاب
گشت روشن زان شبی کز عون قدرش بارگشت | کش بفرمان درزد باب در باب بست آفتاب
نزد آب جدول آتش فشان تیغ او | راست گویی چشمه‌ای چاه و آب بست آفتاب
دفتر فضلش و هم آن روشنی کز روشنی | یک ورق ز اوراق آن زرین کتاب بست آفتاب
بر که نازی کز برای خنک گردون سنگ او | ماه نو زرین و عنان چو زرکاب بست آفتاب
نزد مردان درش زالی بود افراسیاب | پیش بحر همتش افراسیاب بست آفتاب
بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ | قائل یا لیتنی کنت تراب بست آفتاب
از دل روشن تو پنداری که رفتستی زکوا | کاین چنین روشن دل صاحب نصاب بست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد کفش — از آتش تیغ غیرت سپنداسا کبابست آفتاب

روز هیجا گر شکوهش کاو دم سیماب گون — هم زمین لرزان و هم در اضطرابست آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پیدا ان — دل پر از خون تر ز یاقوت مذابست آفتاب

سر بلند از نیزه خطی تو بس سر با شود — در گریز از بیم سر با صد شتابست آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیزد که اندر چشم وهم — زورق زرینش اندر پای آبست آفتاب

از نگرد تیغ و برق خنجر و گرد سوار — در شتاب و در شعاع و در حجابست آفتاب

از نهیب تیر پران گوئی از خط شعاع — تا کنام غرب بر پر عقابست آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بدسیر — ز آسمان گوید که ثاقب شهابست آفتاب

تیغ زنگاریش چون در رزم شنگرفی شود — در شفق گوئی که در طی خضابست آفتاب

پادشاها با که از خون بریجیت رای من — وارد آن نوری که از ذری کتابست آفتاب

لیک از چند حسود چند شکل زاغ ینک — تیره تر چشم از پر غرابست آفتاب

بی سوادی چند ناکرده سیه فرق از سفید
مدعی گرد فر ملک کتابست آفتاب

بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن
با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب

آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما
سایه گستر چون بر آباد و خرابست آفتاب

تا در این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب

چون صدف بادا دلم پر در دریای ثنات
تا چو زورق در ذهاب و در ایابست آفتاب

در فلک ذکر ملک بادا دعای دولتت
بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب

تا مساعد بخت بدگوهر حسودت گرم خواب
تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب
تا بر انجم آسمان بر آتش عجم ریزیم آب

مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان
یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب

راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین
ره زن دین آمد مطرب بچشم نیمخواب

ساقیا مپسند زین بس دارم دوران شتاب
ساغری تا با طرب دمساز گردم چون شباب

خون گر دستم به مهجوری چو سازم چون کباب
دختر رز کاش می آید به بزمم بی نقاب

بسته مجلس از شش جهت راهم خدا را ساقیا
ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند میریزی بکام من شرنگ
تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است
آیه لا تقنطوا من رحمة الله در کتاب

ساقیا بیرون نه دست سخا از آستین
مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سرایم در گلستان مدیح سروری
کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران و صاحب عالی نشان
شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل
آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم پذیر
در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

ز آرزوی کش دمی خنگ فلک گردد رکیب
دایم از جوزا عنان و ز مهر و مه ساز رکاب

دست انعامش زرافشان دارد عالم را اگر
اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی
وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دهشت پریشان غیر زلف مهوشان
نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو
تا بخون خصم سازد لحظه رخ را خضاب

وایا از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ
در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک
همچو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای بست افشان کرد پر در نظم ملک
فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت از عزم جهان گیری کند
ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چو تیغی کی سر زد از عالم گذشت
آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضه حکمت چرا
آمد از تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف | چون درآید شیخ نو گردد در او عهد شباب
تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست | تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب
دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت | دولتت را بر فلک با چون دعای مستجاب
تا ابد در آسمان مجلست با و ادام | چنگ زن ناهید ساقی ماه ساغر آفتاب
روزگارت روز او نوروز ماه اردی بهشت | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حروف التاء

غزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است | در ناله شبگیرت از عشق که تأثیر است
آه دل پر درد است از عشق که غماز است | افغان رخ زرد است بر عشق که تفسیر است
همرنگ زر زیر از غم گشته رخ گلگونت | ما را مزاج عشق خاصیت اکسیر است
از دیده خونبار است و ز ناله جانکاه است | لرزه به مه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکر حکایت خاموش کشته است — قفلی مگر از عشقش بر خود زدن تقریر است

بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو — مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ارباب من خود همی نکنی تقریر — اشک مژه از حالت پیوسته بتقریر است

گر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود — دستی همه خوبان را مخصوص بتسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد — صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است

بگریز نباید عشق گر تیغ بجوشنت سرخ — آسان مشمر کاین کار بازی بهم شمشیر است

تا دام دلت را کار با زلف پریشانیست — دیوانه سر و کارش ناچار بزنجیر است

در عشق مساعد شد بخت بقد و زلفی — با این اثر میمون از سنبل و تیر است

بگذار تو که در پیری دنبال جوانانی — هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره — کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دان — کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چون نی ز پی خویش هستی تنگ فاتح
با از لب شیرینش که هست شکر و شیر است

گر در دل سنگینش اثر نکند نالهٔ زیر
هم آیت تسبیح است هم دعوت تسخیر است

این عشق بلا است سوز که سوخته جانم
با شاهد فرخار است با لعبت کشمیر است

سرو از تن پاک خلق ببرید که از یارت
بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است

گیرم که همه مسلک خوانند هوسناکان
نقص چه مسلمان را از تهمت تکفیر است

از خنجر هم چشمش ابرو گذرد به تلخی عیش
عشاق بلاجو را آب از دم شمشیر است

گر خواند بدت بدگو ور کذب فروغ حق
سر پنجهٔ حق اقوی از پنجهٔ تدبیر است

بر کام دل اغیار ار دوری دو سه گردد دور
هم عشقت زمام کار در قبضهٔ تغییر است

پیر از نی استیفای آخر شب وصال آید
چندی اگر از پیکر در عقدهٔ تأخیر است

تو از پی دو گیتی چون سر کشیده آئی
زان رو که همه کارت تدبیر آتشی پیر است

تا جان است سیم کرد و دستار بدان ایشان
کافعال غرض گو را آبستنی تقدیر است

امروز بحسن و عهد ممتاز ز اقرانی | عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است
یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را | گر سوز تو اش گویم تا قوت تقریر است
گر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم | ور زانکه ترش بنشست دل نیز بتدبیر است
ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد | بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر همت با ناز بتدبیر است | بر روی نگارینت دل نیز ز جان سیر است
بگذار جفا جوئی بیش از نکوخوئی | در کرده مکافات است در واقعه تعبیر است
از تار سر زلفت پیوند دلم مگسل | کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است
گر روی جوان دیدن نور بصر افزاید | نشنید جوانان نیز آه سحر پیر است
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد | نشنیدم و اکنون عشق بر پیر حقیر است
از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن | غافل که نه هر دستی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان همه تا صبح | ور ناله او همدم در ناله شبگیر است

گر شعر تر محرم در وی نکند تاثیر | در این غزل محرم بی شایبه تاثیر است

ای دوست دلم بی تو از عیش جهان سیر است | در صحبت خویشم جان بی روی تو دلگیر است

بستند رفیقانم بار سفر و ما را | بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

پس با پس نظر کردم تا دل نرود لیکن | تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر ستم که میخواهی | کامروز تو را این ملک در قبضه تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب | این کرده چو کانست بر کوی چه تقصیر است

خود تن بقضای عشق در داده دلم ورنه | دفع غم هجرانت یک ناله شبگیر است

غارت کردین خلق گر نیست چو طراران | چون من سر زلفینت از شرم که در زنجیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن | ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان باز الب بر لب محرم نه | کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

دل پر درد

ولہ ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله هاست | گله بسیار نگارم ز تنگی حوصله ها

سنبل سحر گر و سوسن بیخبر گستر | زلف آشفته و رخسار صبیح گله هاست

پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق | با در جاده شناسا باده از جاهله هاست

این نه زلف است بناگوش که در مصحف حسن | وز الضحاست که از مشک ترش بسمله ها

آخر ای زلف نگارین تو کدام آیاتی | کز علامات تو بر عرش دلم زلزله هاست

این کدام است چه نام است که چشم تو نقش | چشم بند خرد و جمله عاقله هاست

بی مه او شب تاریک ز آهم روشن | در شبستان رضا پای فلک مشعله هاست

طره اش سلسله مشک و جمالش ماه است | اگر از مشک به پیرامن مه سلسله هاست

زلف چرا رو تو در صید دل اهل نظر | چهره یار نیست که از مشک ترش چنگله ها

قدح باده بپر کن که چراغ ره عشق | برق پیکان نجم و بارقه نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه — کز کلیم آسا سرگشته در او قافله‌هاست
آنکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش — نفخ صوریست که با نایرهٔ مشعله‌هاست
جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش ببین — قوت اجنحهٔ فرض و پر نافله‌هاست
بر انوار تجلی کتاب فضلش — لوح محفوظ نظیر ورق باطله‌هاست
ز آتش رشک کف کان بدخشان بخشش — دل دریا را از عقد گهر آبله‌هاست
اندر آن وقت که از غرش کوس ناورد — بر سر گنبد دوار فلک غلغله‌هاست
تا شود جیب قبای اجل اندر الم — گوی پیکان را از چشم زره انگله‌هاست
گرد کحلی صفت معرکه در چشم یلان — روشنی زا چو غبار سیه مرحله‌هاست
تیر پران ز کمان همچو دعای مقبول — سینهٔ تیر و کمان را هدف معجله‌هاست
از کفش سوی سپهر بالا آهنگش — در دل تیره فرعون صفتان ولوله‌هاست
در دل گرد سپه تابش تیغ دو سرش — سقر اهل نفاق و قمر کیدله‌هاست

ز ابر خونبار پرند آور طوفان خیز تیش / همچو ماهی تشنه در شط خون راحله‌هاست

بر زمینی که فتد سایهٔ گرزش تا حشر / خورشش دیو و دد آماده ز مغز کله‌هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز / راست مانند اذانیست که بی حیعله‌هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت ثقلیست / کآسمانهای گران سنگ برش خردله‌هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست / حل این مسئله از غامضهٔ مسئله‌هاست

پا نهادی تو چو حق دست بدوشش طلبید / عقل در شایبهٔ تشبیه این منزله‌هاست

قاب قوسین حضیض درجات وصلت / تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله‌هاست

زان ببین رتبه که موسی ارنی گفت کلیم / تا به آرامگه تو کشف مرحله‌هاست

دست انصاف تو ابریست که بارانش جود / دل آگاه تو بحریست که موجش صله‌هاست

شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه / گرگ با پاس تو در دشت شبان گله‌هاست

زاده طبع من آویزهٔ گوش دلهاست / تا که از نور تحمید تو اش مرسله‌هاست

سخنم غیرت وحی است و دلم رشک سروش | تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله هاست
شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ | تا که شیرینی و تلخی به رطب و حنظله هاست

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که از زر نگارین است | شکل نون زر و زیب الف سیمین است
همچو یک دایره عطارد زمین را نقش مرکز | اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتری هست هلال مه نو پنداری | با هلال مه نو مشتری از تضمین است
خم تر از قامت مجنون و ز زلف لیلی | تنگ تر از دل ویس و دهن رامین است
سنگ پشت است زده حلقه چو پیچان مار | گوهرین گر کشف و مار اگر زرین است
ماه کنعان نه مانند مه کنعانی | دلش از دست زلیخا صفتان خونین است
یا نگاهیست که پیراهن او تا به تیر | یا هلالیست که پیرایه او پروین است
چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال | چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کف شاهد کوثر لب رخسار بهشت — راست چون حلقهٔ زلفش که حور العین است

گوژ پشت است و کشد سنگ بر چون قمرا — با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و پی زیب و فر مسند جم — همچو بلقیس کلاه و کمرش کابین است

بعطارد بود ویش نسبت همچون برجیس — رونق شرع شریف است و شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم — خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سرور و سالار جهان حضرت مختار الملک — که فروغ دل و دولت و ملت و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه — ز آل یاسین چو بقرآن مبین یاسین است

آنکه اندر صلوات است قرین احمد — آنکه واجب چو دعا بر عدویش نفرین است

در سواد قلمش مشک ختا تعبیه است — در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینهٔ چارم فلک است — چار بالش را فر و فرش آئین است

موسی آسا ز پی دعوت فرعون صفتان — در بیانش قلم چیره زبان تنین است

مهر و کینش به عزیزی بر احباب عدو — چشمهٔ کوثر و آتشکده برزین است

سیه زی ایکه بمثلث بجهان امکان — مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست گر شاخ حمل شاخهٔ گلگشت از چه — با صریرش نفس خرم و فروردین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم — قدم اول او تارک علیین است

ز آتش ظلم دل مملکت سینه آسا بود — حالی از عدل تو آشوب دل تسکین است

لله الحمد که در عهد تو در مهد امان — عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

قبهٔ چتر برافراشته جاهت آنسان — که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گر چه نکهت ز گلستان جمالت دارد — نفس باد بهاران چو مشک آگین است

از حسد گفت یکی عرش برین پایهٔ او — گفتم این در نظر مردم کوته بین است

هر کسی بر حسب بینش خود حرف زند — ور نه مقدار تو پیداست که بیش از این است

تو سنی میکند آن خصم بد اندیش چه باک — چون تو را توسن اقبال به زیر زین است

صاحبا

صاحبا صدر رای انکه سواد قلمت
قره دولت و تسکین دل مسکین است

همدم آن طوطی شکرشکن باغ سخن
که سرشت از ازل مدح تواش تلقین است

پاک و بکر است سخنهاش بسان مریم
از دم رحمت تو حامله تحسین است

پرورد شاهد معنی همه در پرده دل
چی نه بینی که سر و پا نقشش رنگین است

گر نوازیش و چندان چو شود زانکه نوا
بدعا کرده که شایسته صد چندین است

تلخ کامست بدوران مددکاری آن
به مدیح ملیح و سخن شیرین است

تا که نقاش صبا در چمن الوان گل
غازه روی گل و ماشطه نسرین است

چمن آرای وزارت قد موزون تو باد
این دعائیست که پیرایه او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان

زلفین تو با بشر بطور دغاست
یا دسته سنبل بکف حور جناست

رخسار تو ماهست بزیر زلفت
یا مهره دار و زره مشک خطاست

گر باده نه بیدی تو بر قامت صنوبر | بر قامت این تازه سبز چمن که روا نشست

این چشم سیاه شوخ نیست که آهوی | چالاک است چالاک سیه قرار نبیند چا نشست

جان تازه نیابد به تبسم لب لعلت | یاقوت روان لعل تو یاقوت روان نشست

ابهام گره کنج است این خال حبشیست | کز خازن سواد آن در بوسه نشان نشست

از قامت شکی دهان تو غیبست | گر خلق بگویند که اسرار نهان نشست

بازار فلک است کسی چو تو نجم | یا بوی سر زلف تو یا باد وزان نشست

درج لب لعل تو و دندان گهرت | چون نور یقین در شکن زلف جهان نشست

آشفته بود زلف رسای تو نهانا | کوته زلف مرحمت شامل خان نشست

شاه صور و معنی است سبب حسن آنکو | در قدر سپهر است و به مقدار جهان نشست

در لفظ زمین است و در آثار زمان | نی راست بگوییم که نه این و نه آن نشست

فی فی نه زمین است که خورشید زمین نشست | فی فی نه زمان است که خاقان زمان نشست

هر حکم که سپهر بزند از رای منیر پیش
حکم قدر و امر قضا تابع آنست

ای آنکه به پیشگه ظفر و فتح قاصد دولت
بر درگه اقبال تو چو پیشتر روا نیست

نشر لعب همایون تو بر مسند شاهی
فرخنده‌تر از ماه به برج سحرا نیست

گردند غلط دست تو نسبت بکف کان
دست تو نه کانست که بخشنده کان نیست

برقیست براق تو کش از کوه رکابیست
کوهیست سمند تو کش از برق عنان نیست

فرقست بسی فر تو را با فر کیوان
آن پیر کهن سال تو را بخت جوان نیست

ایمن ز خزان نیست بهر جا که بهاریست
لطف تو بهاریست که ایمن ز خزان نیست

بحریست گران مایه دل راد تو کان را
در عالم اندیشه نه حد و نه کران نیست

با فر فریدون تو در عرصه گیتی
شاهنشه و رنگ نه جهان نه فلان نیست

بگرفته جهان را گر دست دایره گردا
جود تو مگر دایره چرخ کیان نیست

فرقی که عیانست میان تو و رستم
مردانگی او خبرست از تو عیان نیست

در هند اوقی ساکن و در خطه ایران
در چهرهٔ دشمن ز نهیب تیر قفا نشست

زانسان که تو افغان بگجر سپاهان
نه قدرت شیر و نه ببر بپا نشست

در معرکه چو بر ترکش افگنی تو
در بر دل بهرام سلحشور طپا نشست

میدان ز تیر تو چو گلگون کرکرها
از خون عدو لعل گران تا بکرا نشست

در قلب تو تیر چید و در دل شهر الم
از بی بچه شیر زبان شیر ژیان نشست

... قلب تو گناهی
راز دل عالم ز کم و بیش عیان نشست

ما حاجت ... غم دل با تو گفتن
آنجا که عیان نشست چه حاجت به بیان نشست

پیش تو چه گویم که ز رفتار زمانه
حال دل سودا زده در هند چه سان نشست

از شدت بی نصیبی ... فلک
از مال گذشت سخن کار بجا نشست

گفتم که ... از این ...
با هم زن و فرزند در بند گدا نشست

عاقل نه بهند ... چه چها
افتاده فلک بند و در البته صبا نشست

با من همه کین است نه مهرش اثری نشست — با غیر اگر گاه چنین گاه چنان نشست

یک اختر قرین است و یکی اختر روی — ای وای بهمدم که هم این است به هم انشست

گویند عزیز است همه در بد زمانه — چون شد ز پئی قسمت من هول و قلق نشست

گویند زمانه گذر است مخور غم — با دل چکنم کو بخیال گذرا نشست

بنگر بروی چرخ چو دیدند حکیمان — گفتند از آن طالع عالم سرطان نشست

تا روشنی مشعلهٔ مهر جهان تاب — روشنگر اطراف زمین است و زمان نشست

روشن همه بادا بجهان دیده و دل نشست — تا نور شبستان تن از شمع روان نشست

حکم تو روان بادا تا چرخ مسیر است — بخت تو قرین بادا تا دور قمر انشست

بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد — تا کار جهان سود و گهی گاه زیان نشست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

نو بهار آمد و فروردین است — روز بازار گل و نسرین است

صفحهٔ باغ زمرد گونست — دامن راغ گهر آگین است

نافه‌ها در بغل باد صباست — کز حسد نافه دلش خونین است

غنچهٔ باغ ز تنگی گوشش — دل ویس و دهن رامین است

سرو اندر لب جو پنداری — در لب کوثر حور العین است

وز گل لاله کنار چشمه — رشک آتشکدهٔ برزین است

باز بر شاخ شکوفه بلبل — نغمه پرداز غزل رنگین است

توده خاک ز تمکین بهار — برتر از باد فلکش تمکین است

از کف ماشطهٔ نوروزی — زلف اطفال چمن پرچین است

پی تماشای عروسان بهار — بر زمین دیده نعلین است

گل رخ سوسن و چشم نرگس — همه گلزار مه و پروین است

از ملاقات جبین سنبل — نفس باد صبا مشکین است

ربع اطلال ز نقش زنگار | غیرت نقش و نگار چین است
همچو پیراهن گل صد پاره | دل بلبل ز کف گلچین است
چون صریر قلم صد جهان | زنده گر نکهت فروردین است
نی نی اندر نظر فرزانه | فرق بسیار از آن تا این است
آن تماشای رخ بستانست | این تسلی دل مسکین است
آن کند نقش بنای تازه | این روان پرور بینش آیین است
آصف دهر سراج دوله | که ضیاء فر و ملک و دین است
آنکه در زمره آل یاسین | چون بقرآن مبین یاسین است
از پی دعوت فرعون صفتان | قلمش بر صفت تنین است
در سواد قلم جان بخشش | چشمه آب بقا تضمین است
پایه اش بر سر هفت اورنگ است | درگهش قبله چار آیین است

پرورد دولت روزافزونش — توسن بخت بزیر زین است
دیر زی ای که بی‌شکست بجهان — دهر نازاده و فلک عنین است
کلک مشکین تو در روز شرع — نایب تیغ شه صفین است
شاهد بخت ترا چون بلقیس — تاج و تختش بجهان کابین است
آنکه سبزه و دلربا است تازه — همچنان لاله دلش خونین است
رای و روی تو به ملک آرائی — صبح پاک و علم زرین است
چرخ با عزم تو بی بنیاد است — کوه با حلم تو بی تمکین است
کلک مشکین تو در نظم جهان — غیرت تیر قلم مشکین است
صاحبا صدر را ای آنکه ترا — در جهان دادرسی آئین است
هاتفم آن بلبل بستان سخن — کز ازل مدح تواش تلقین است
دختر ای که ز طبعش زاید — همگی حاملهٔ تحسین است

پرور دیگر معانی در دل — زان سر و پا سخنش رنگین است

روزگاریست که در ملک دکن — خاک درگاه تو اش بالین است

خالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است

مرغ دل در بر شش از این غصه — چون کبوتر بکف شاهین است

بارهی کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است

از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است

گر نوازیش دو چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است

تلخ کامست مدد کاری آن — مدد شعر تر و شیرین است

تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است

کار پرداز جهان کلک تو باد — این دعا را ز فلک آمین است

ملک بادا بعزت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگار است
گر طاق فلک نیست چرا آینه کار است

این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است
این طاق نباشد دهمین نه حصار است

یا آیه نور است مشکوة زجاجه
یا کوکب دری که چنین شعشعه بار است

نی راست بگویم نبود طور است و تجلی
کز هر طرفی می نگری جلوه نما است

هر برج کلف از ماه نی داشت بگیتی
هر آئینه در جلوه چو ماه ده و چار است

این خود چه مکانیست که سکان ورا شر
نه غلغله بلبل و نه پروای بهار است

فرقی که عیانست از این خانه گردون
آنست که این آینه و چرخ بکار است

واضح شود از مسئله وحدت و کثرت
آنرا که در این مجلس آراسته بار است

شمس است نه صد شمس و را شمسه طاق است
ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب
یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

تمام

هنگام چراغان درخشان بلورین — تا چشم کند کار جهان ماه وشتاب است
از روزن آئینه چو در باغچه بینی — بلبل نگران تا نگران باغ بهار است
با آینهٔ چرخ چو کردند مقابل — آن رهست بیک آئینه و این با دو هزار است
این کوکب رخشان که اندر دل گردون — از غیرت این خانه پراکنده شرار است
روشن تر از این خانه ندارند دلیلی — آنان که بر آنند که خورشید بدار است
چرخی است برازنده و خورشید بلندش — آرایش ایوان جهان صدر کبار است
نواب سراج الملک الصدر زمانه — کز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است
الصدر گران مایه که اعیان جهان را — با بندگی درگهش از خواجگی عار است
گر باین زکف گوهر فشانش ابر مطیر است — ارزان زسواد قلمش مشک تتار است
ای آنکه باعجاز هنر خامه و دست — در دعوی فرعون صفتان موسی و مار است
با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است — با المهٔ جاه تو ستم شعله و خار است

بحر بسیط گران مایه دل راد تو کان را | در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است

جود تو کجا و کرم ابر بهاران | او قطره فرو بارد و این گوهربار است

با رفعت جاه تو فلک شاخص ظل است | با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است

رنگین شده از کلک و کف کار زمانه | کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است

فرق است بسی کلک ترا با قلم چرخ | او حادثه می زاید و این حادثه خوار است

المنة لله که به شد دیده بد دور | زان روی که خورشید برش تیره چو قار است

گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث | همدم چو غم آن راکه خدا یاور و یار است

تو فرّه ایزدی از آنت به همه حال | صحت به یمین است و سلامت به یسار است

زین نعمت عظمی که خدا باز بداد | تا حشر دل پیر و جوان شکرگذار است

گیرم که بد اندیش بگیرد پر سیمرغ | سرپنجه اقبال تو سیمرغ شکار است

ای دل بخدا ساز که مردان خدا را | در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یکت اسپه اقلیم چهارم
بر پشت کمیت ابلق ایام سوار است

با داهیه شب قدر و همه روز تو نوروز
تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است

روشن بتو جاوید چو طاق فلک از ماه
این طاق منوّر که ز آیینه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب آقا سیّد عباس صاحب

این سحر معانی که درام کتابست
گر سبع مثانی نه چرا فصل خطابست

یا پرتوی از ترجمهٔ آیهٔ نور است
یا آیتی از محکمهٔ ام کتابست

معجز نبود سحر بود شعرش لیکن
سحریست که با معجزه اش دست عنا بست

سحریست مضامین بلندش که به معنی
نه گنبد افلاک در آن بحر حبابست

مصحف نبود لیکن در حسن مقالات
دیباچه طوبی لهم و حسن مآبست

در زیر نقاب خط او صورت معنی
چون شاهد خورشید برافکنده نقابست

شیرینی ابیات ترش با همی معنی
آمیخته چون قند مکرر بگلابست

صحن چمنش نام نهادن بمیناست | زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست
هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع | مانا فلک نجم هدی طبع جنابست
خضر ره کم کرده زمان سیّد عباس | آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست
از علمش اگر پرسی دریای محیط است | از جودش اگر پرسی باران سحابست
در طرف غزل پنجهٔ افکار بدیعش | دستینست که بر خون دل عشق خضابست
ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت | پیریست که بر تازه کی عهد شبابست
نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است | رای ز خطا دور تو خود عین صوابست
تو شمع فروزان هدائی بره شرع | ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست
هر نغمه ز قانون کتاب تو بگوشم | خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست
اوصاف کمالت بحقیقت چو نویسم | زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست
از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم | مانا قلمت را روش تیر شهابست

باوج جلال تو فلک را است چه نسبت — تو بحر علومی و فلک دود سرابست
حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد — از ماه ضیا بخشی و عوعو سگ لابست
بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق — مشتاق تر از خواطر لب تشنه بر آبست
ترسم رود از پیش برون پای درنگم — از بسکه دلم را بلقای تو شتابست
از دست جدائی بجهان تنگ دل من — مانند دل رعد و لب لعل ربابست
تا آینه طلعت خورشید جهان تاب — ماهیچه این خیمه زرینه طنابست
بدخواه تو در لجۀ غم باد شناور — تا سطح زمین منبسط اندر سر آبست
از روشنی رای تو آفاق منور — تا مهر جهان تاب در آفاق شتابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گرامیست — مطرب بزن این نغمه که ایام بکامست
تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است — تا کار کند چشم فروغ می و جامست

افروخته در طره مشکین بت ساقی ‌ ‌ ‌ چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست

در جلوه بهر سو بت شیرین حرکاتی ‌ ‌ ‌ در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از هر طرفی چارده ماهست بجلوه ‌ ‌ ‌ در هر قدمی سرو خرامی بخرامست

ماهی و چه ماهی که مبارک بطلوعست ‌ ‌ ‌ سروی و چه سروی که قیامت بقیامست

ساقی ز قدح برکت طرب ساز که امروز ‌ ‌ ‌ عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تر آر که چون آتش نمرود ‌ ‌ ‌ هر رنگ گل و لاله بردا و سلامست

از بهر چه عشرتی ساز که بر فتوی دانا ‌ ‌ ‌ بی باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بزیر آمده از بهر تماشا ‌ ‌ ‌ باور اگرت نیست ببین بر لب بامست

از جلوه مصباح مشکوة زجاجی ‌ ‌ ‌ شرمنده نجوم فلک آئینه فامست

نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل ‌ ‌ ‌ نه طره صبح را اثر از گرد ظلامست

با نور چراغان درخشان بلورین ‌ ‌ ‌ از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شمع آتشش گل ریز ‌ ‌ ‌ ‌ بر پا فلکی منقّط از نور و ظلامست
گر چرخ نه خورشید نه انار است چگونه ‌ ‌ ‌ ‌ طالع همه زان رمح سماک و سهامست
مهتاب اگر چرخ نه نماید نه نماید ‌ ‌ ‌ ‌ هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست
در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی ‌ ‌ ‌ ‌ با سنبلهٔ چرخ به پیغام و سلامست
این خرمی و فرخی و شادی و خوبی ‌ ‌ ‌ ‌ زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست
سالار خداوند که او را بهمه حال ‌ ‌ ‌ ‌ اقبال مساعد بود و بخت غلامست
آنکو که کفش کافل روزی عباد است ‌ ‌ ‌ ‌ آنکو که درش قبلهٔ حاجات انامست
پیدا بدل روشن او راز سپهر است ‌ ‌ ‌ ‌ پنهان بکف همت او قبض غمامست
ای آنکه بفیروزی و فر قاصد دولت ‌ ‌ ‌ ‌ با قاید اقبال بلندت به پیامست
از فرخی فال تو برجیس برشک است ‌ ‌ ‌ ‌ وز روشنی رای تو خورشید بوامست
بر رای تو و مهر چو بینند ندانند ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست / وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

گر تیغ ببارد ز حوادث نخورد غم / اندر کنف حفظ تو آنرا که مقامست

تا نزد خرد مند نه چون علم بود جهل / تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست

در پیش که دولت رامش کن و بنشین / تا رقص کنان ابلق دوران بچرامست

در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند / گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

وله ایضاً

دل سودازده را ارچه ملال و محن است / همه زان طره طرار شکن در شکن است

هر خمی بابل و بابل فن و سحر است و فسون / هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره / با که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزدد و چون شحنه بزنجیر کشد / چون توان کرد که خود شحنه و خود راهزن است

ساکن روضه رضوان بود و شیطانست / با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

حلقه سالیست بگوش دل زار دل من / حلقه در گوش برش چون به پریست من است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است / سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدریست که خورشید درخشان با اوست / تیره ابریست که آبستن در عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود / مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی / یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است / مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودازده و شیفته دارد ما را / جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل رادش عمانی گوهرزا است / هم کف جودش دریائی در عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت / کاندرین جای سخن نیست ورای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه / پایه جاه تو را پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری نگرفتی / از که زین بنده که سالست قرین محن است

حروف دال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده که از ایران به هند سفیر خاقان رسید
بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم
مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در هندوستان زد علم کاویان
مژده که از سیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی
از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعهٔ رخساره اش گشت چنان جلوه گر
کآیت تحت الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش
هان ز بر آفتاب ماه درخشان رسید

یا شده از پیک شاه هند چو ایوان ماه
یا پی خوبی و جاه ماه بسرطان رسید

کرده حمایل بجان نامهٔ شاه جهان
از صف کروبیان حامل قرآن رسید

همچو سپهر برین رقص کنان شد زمین
وه که بطور سنین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مژده امن و امان
آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست
کآیه لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم نزار از رمد گشت منوّر بدو
نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
جان بر جانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور و نی بزن
شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال
نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی زمین رشک بهار چمن
کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور
چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند
عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود
زان یم و زان کان زیان بس یم و کان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات
وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر زهرآب تو زهرهٔ مریخ برد — شعلهٔ تیغ تو بر سنبل کیوان رسید
بی کف تو صبح جود حبلی ششماهه بود — صبح کفت خنده زد وزان بشش جهان رسید
تیشهٔ انصاف تو ریشهٔ بیداد کند — خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید
پیش رخت خواست تا گوی سعادت برد — بدر ز خجلت شد هلال گوی بچوگان رسید
قرعهٔ فال تو گشت چو دامن کشان — در قدم اولین بر سر سعدان رسید
از بن دندان گشت تابع کلکت چو تیر — سنگ لقا نقش چرخ بر بن دندان رسید
با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهاد — آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید
نکتهٔ توصیف تو چون گذرد در خیال — گوئی کاندر صدف قطرهٔ باران رسید
تا که جهانست باد دولت و جاهت بکام — گر تو مران هر دو را پایه بکیوان رسید
طالب آرام تو هست بدوران سپهر — زانکه عدوی ترا زان همه خذلان رسید
قائمهٔ شرع و عقل از تو متین گر قرار — شرع ز هرمش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سرسبز که بر خواص و عام	ز ابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زرد نزار آمد پدید
بسکه لاغر بود گفتی روزه‌دار آمد پدید

زورق سیمین نه او را لنگری با دبان
اندرین دریای ناپیدا کنار آمد پدید

در زوایای شبستان سپهر لاجورد
صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرنگار
مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید

ماه نو در حلقه‌های طره مشکین شب
همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر
آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان
شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

افسر اکلیل شد از تارک گردون بلند
خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ
فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز شکوی زجاجی سپهر
لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید

خیمه‌ی شاهانه بر پا لیک بیرون از او
لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید

پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان
گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید

بر فراز منبر پایه‌ی چرخ برین
خواجه‌ی مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید

از ورای این وان در اوج ایوان جلال
پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید

افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ
آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید

از کف رادش پدید آمد کشت آرزو
آنچه اندر بوستان ز ابر بهار آمد پدید

از قرار نظم کلک بی‌قرارش در جهان
بی‌قرار آسیای عالم را قرار آمد پدید

باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان
خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید

لطف و خشمش جلوه‌گر گشتند در روز ازل
زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید

سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو
شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت بر نشست — آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید
مملکت را از احتسابش انتظام آمد عیان — سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید
رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان — باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید
دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر — کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید
قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد — این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید
راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج — صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
سیل غم بنیاد هستی را ز جا برکنده بود — در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار — زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید
من نگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار — دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصفجاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد — هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه | که دست عدلش داده دل زمانه بباد
نصیر ملت اسلام ناصر الدوله | که روزگار بدو خرم است و دولت شاد
سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان | لوای عهد اولو الامریش جهان بان داد
کلام او همه فضل و مراد او همه بذل | نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد
ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم | دعای دولت جاهش فرشته را اوراد
دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر | دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد
شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند | تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد
توئی بمرتبه از خسروان عالم سر | چو از میان رسل برگزیده اجیاد
بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض | دعای دولت جاهت به بنده و آزاد
عبادت است بفرمان تو عمل کردن | که امتثال اولو الامر فرض شد بعباد
فلک بپایه درگاه عالیت نرسد | اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

خجسته بود جهان گر بپایه عدلت — قرین کون نمی‌گشت در زمانه فساد
بیاض صبح برویت برابری میکرد — گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد
نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر — ز دست دولت اگر بحر جستی استمداد
بروزگار تو بس دستهای کوتاه — کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد
ز تیغ حادثه هر رخنه بملک افتد — کنند رفو کند از نوک خنجر فولاد
ز دست جود تو گنجور بحر و کان — یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد
فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد — دهد ستاره روشن ز خاک تیره نمود
ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید — یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
نگاه تربیت اختران هفت سپهر — طباع حامله گوهران چهار اضداد
نه خسروی چو تو در کارگاه امکان دید — نه سروری چو تو در شهر بند امکان زاد
هنروران را در عهد و دولتت برسد — که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هزار شکر که در بارگاه تو همدم
کمر بخدمت بست و زبان بمدح کشاد

بر آستانهٔ جاه تو چون مشرف شد
قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد

هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل
رسید غایت آمال او به نیل مراد

همیشه تا که به پرکار عالم هستی
مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد

ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه
ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد

بفر جاه تو ارکان سلطنت خرم
ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد

بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر
بحق سید کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

زهره سیماهم بهار رونق ید و بیضا کند
معجز موسی پدید از پسته گویا کند

سحر بابا و ام بسیار ز پسته معجزه
زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند

آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب
لاله و سنبل بپاه و نرگس شهلا کند

خیزد از دریا گهر ما هم چو خیزد از کنار
چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین چو جشن همه شب تا بروز
آب آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلفان آن بت یغماگر
با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

تار موئی بر رخان و آب خضرش در لبان
ز آتشش سنبل و ز آبش شکر خرما کند

ز آن دو هفته مه شکن پیدا ده بپسند انجمال
مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه گوی
روز روشن ابر را با شب یلدا کند

تندی خویش شکربار آرد از گفتار تلخ
گرمی خود آری از غوره عیان حلوا کند

یاد رویش در دل تنگم چو روشن پای صد
تیره شام هجر ماه و مشتری پیدا کند

راقم انجمن آن مشتری سیرت که کار تیر را
با زبان خامه همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و قلم شبرنگ او
شعله خورشید سان در مهر قدم پیدا کند

با همه روشن روانی ده زبان تیره دوری
کسب از کلکش زبان بهر بیانش انشا کند

در سماع جان تار جاسوسش بآهنگ نوا
زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمسهٔ طولانی گنبدی با فراز خور شعاع
تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا کند دشمن بیان خصمش تفدیه دندان مار
والی عقرب به نیشش خنجر تبرا کند

مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خاتمش
زین شرافت در جهان فرخنده کی پیدا کند

عکس رای مشتری فالش بکیوان گر فتد
خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرو را هنگام آن آمد که فراشش صبا
چون بساطت فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی وهی ابر مروارید بار
این جهان پیر را چون بخت تو برنا کند

از طراوت دشت را چون سر گیتا روی بهشت
غیرت افزای بهار و گلشن حورا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند
طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه همچو طبع خرمت خندان شود
ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو و گل گیرد بقربت جام مل
سار سر چون مطربت بانگ هزار آوا کند

بجوری

همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار / سنگ مرجان رنگ سازد دشت را لعبت نما

صاحبا صدر العیون مدح تو در مرتبه / مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند

رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا / آنچه هجری رفت از صدر جهان اجرا کند

باد خرم روی گیتی از بهار عدل تو / باد خرم روی گیتی در بهاران تا کند

انکه در میزان برابر میکند شب با روز / روز بدخواهت برابر با شب یلدا کند

وله ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد / این چنین فتنه جاودان باشد

با صبا بوی زلف اوست مگر / کو را اعتدال جان باشد

میکند اشک راز من پیدا / هرچه خواهم نهفتش نهان باشد

زلف فتان و چشم فتالت / فتنه آخر الزمان باشد

عارضت آیتی است در خوبی / که ورا از ترجمان باشد

جز سهی سرو قامت آن ماه | سرو نادیده کس روان باشد
آنکه در پیش آفتاب رخش | ماه را دست بر دهان باشد
جلوهٔ آفتاب چند آنست | کآفتاب رخش نهان باشد
صورتت در کمال قدرت حق | در جهان آیتی عیان باشد
کی کنم مدحت از هزار یکی | گر همه عضو من زبان باشد
گوشوارت قرین برخ تا کی | پرن و ماه را قران باشد
سعد و نحس سپهر گردون را | ناز و خشم تو ترجمان باشد
پی یغمای دل ز پرچم زلف | در کف غمزه کاویان باشد
دهنت همچو نقطهٔ موهوم | پای هستیش بر گمان باشد
پی تاراج دین و دل نگهت | ترک مستی که با سنان باشد
زیر تیغت ز رشک ناکشتن | نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهم

مادر دهر چونکه زادت گفت
کاین پری فخر دودمان باشد

چند ای ماه مهربان نعمت
دست هایم بر آسمان باشد

وصلت ای ماه جو بهم گویم
این نه از کار آسمان باشد

مدتی میبرد که میدانی
گر توام آرزوی آن باشد

گر شبی با مه مجلس کردی
با توام دست در میان باشد

تا نهد بر سریر استغنا
شاه حسن تو کامران باشد

پایهٔ پایگاه نازت را
جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد
خندید بزیر لب و در دیده نظر کرد

از زیر نگه داد به اغیار نشانم
حال دل سودازده بد بود و بتر کرد

تیری ز کمان خانهٔ ابروی کمانش
بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد
که خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد
که دست کشیدی بسر زلف پریشان — دل های پریشان شده را زبر و زبر کرد
که روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد
که خشم و کهی ناز و کهی نوش و کهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دگر کرد
دل دید چو زنداره برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد
باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطرهٔ باران اثر کرد
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد — برگشته تیر نگه خویش نظر کرد
تا بشنوم آواز به بینم رخ خویش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد
برجستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم — المنة ولله شجر عشق ثمر کرد
کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذاب تو طبیب غم عشق است — باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد

هر عهد که در عهده خود داشت وفا ساخت — کو هم بتو شرمنده خویشیم چو قدر کرد

صد سال عیان کرد مرا کید م و صلتش — از لیس رخ او شام عیان صبح و سحر کرد

که دل طلب از خنده آن لعل چو ان چید — لب بوسه کهی غارت از آن تنگ شکر کرد

که گفت بهار است خوش است آنکه لب جوی — بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد

که گفت که نوروز رسید ابر گهر بار — دامان در و دشت پر از در و گهر کرد

دوشش و بر اطفال عروسان چمن را — مشاطه گی از ابر مطر زار مطر کرد

نقاش صبا نقشه او رنگ زمین را — چون صفحه ارژنگ پر از نقش صور کرد

شیخ وادی ایمن شده و شاخه لاله — چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد

بنشین و غزلخوان و قدح گیر که در باغ — بلبل به نوا آمد و گلبن گل تر کرد

تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاه — چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه نکوشان — از دایره بیرونت چون حلقه در کرد
ذهن تو پذیرفت ز گفتار غرض گوی — از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا — تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
کس خرده نگیرد بخیالات ارسطو — از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
فرداست که گویند بکام شعرا کار — انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
صدر و سر و سالار جهان مختار الملک — آنکش که خدا نیک دل و پاک سیر کرد
اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین — باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد
آنی که تو در کار جهان شحنهٔ گلگشت — آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد
آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد — سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد
از درگه جاه تو زحل جست بلندی — چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد
بر جای گل و لاله در و لعل برستی — ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

روشن کند آفاق به یک چشم گشادن / خورشید گر از رای تو زان نور بصر کرد

خود کان سخاست و یم جود از این روی / خالی کف جودت یم و کان از در و زر کرد

آنکو دل ذخار تو را گفت که دریاست / از ساده دلی نسبت دریا به شمر کرد

آن کس که مدیح تو چو جان حرز بدن ساخت / بر وی نتوانند بد ایام ضرر کرد

از رشح قلم روح فزای تو در این ملک / آن کرد که باران بهاری به خضر کرد

بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین / جان و دل خود را هدف تیر خطر کرد

با جان عدوی تو کند خنجر بهرام / آن کز سر کین دشنه رستم به سپر کرد

حرف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبدالله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار / گر نیابد آتش آتش می جهد بی اختیار

گوهرش آبست اما نسبتی دارد به سنگ / آب او گوهر فروش و سنگ او کافور بار

از نهاد چرخ پنهان آرد پدید آور پدید — وز دل عنبر درآری و دُرر سازد نثار

که کنار سبزه پر گیرد نسیم صیرفی — که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک بیجاده گون چون لعل دوست — که کند پشت زمین عنبرفشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو برق — که چو زلف دلبران قیری کند مهر را چو قار

چار چیز از چار گوهر کو هراو کرده کسب — تا که در ترکیب آن از گوهران شود چهار

تیره‌گی از خاک خشک و آب تر تر دامنی — سرعت از باد سبک سر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر — آب رویین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کله مشکین شب — حجله گل تا که نقاش صبا سازد نگار

پیل وار اما معلق دود وار اما ستیز — آتش بی دود زیر و لؤلؤ منضود بار

قیروان تا قیروان بندد پرند و پرنیان — چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست اند رقص گروها در گروه — مرکبان تند تر ز آتش قطار اندر قطار

اتمام

از تن بی‌رخت رودی روان تا موی تر   در نسیم سر کنی برقی جهان خورشید دار

چشم لیلا شد سراپا جسم او زین رو چو اشک   تا همی بیکر و سر اسر جسم او نالید چو نار

تا همی نالد همی بالد بهار بوستان   تا همی گرید همی خندد دلبران جو بیار

خشک لب مانند دریا آب در جیحون صفت   راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان   گشت بر عرش جلیل و شد پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین   رحمة للعالمین و شافع روز شمار

گردن دین را سحاب و خاتم جان را نگین   دست قدرت را سوار و گوش دل را گوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست   تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عرش سا با فرش ایوانش اگر نسبت دهم   عطف دامان جلالش را رسد تن هم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر   زان شده چون دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا لیسا خلیلش   شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را ز نیام از سینه چون شد شیر / تیر توزی را هدف از دیده گر زنده های

در طلیعه هر سنانی آفتابی بی کسوف / در تحرک هر سمندی آسمانی بی مدار

نسر طایر از صعود طایر ترکش به بیم / شیر چرخ از حمله شیر علم در اضطرار

خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون / چرخ روشن دل ز گرد مرکبان عنبر عذار

دامن خفتان دریده و دیده جوشن بدوخت / خنجر خفتان شکاف و ناچخ جوشن گذار

ناوک الماس پیکش وان را ساخت لعل / خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار

از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز / آب گشتی سیم سیمین در مشام کوهسار

چون براق برق رفتارش در آمد در طراد / ساخت چون چشم زره میدان بچشم مرد کار

کاست از سیر سکون و بانگ سم برق خیز / هنگ باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب نار

تاب تیغش برد آب از رزم آتش فشان / آب تیرش برد تاب از آتش دار البوار

همچو زلف تابدار صید گیر دلبران / در کفش پیچان و صید افکن کمند تابدار

سوختن جان

سوخت جان بدنهاد و ریخت مغز دیوتم
ز آن سنان چون شهاب و ز نمود کاوسار

تا بدانستم ز راه جان چو کشتش گوش زد
که شهید از ضرب اعدا دست و بازو کشته کار

ای دریغا شد سلیمانی شه در پای مور
ای دریغا گشت طاووسی جدا در دست مار

نصرت آن شاهی که مروانی [illegible]
شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر نوار

او ز دلدل وارگون آن شمس بر پشت زمین
شست شمر از خنجر خونین چو زهرا چون ذوالفقار

تا شفق گون شد ز خونش جای شفق [illegible]
خون دل با چرخ بیزار و ز چشم روزگار

تو چو اندر غرقه خون بار او [illegible]
تو چو دریا خشک لب بار او و دیده جویبار

تا که شد مشکت سیاهت لعل از الماس تیغ
گرد مشکت دیده ام الماس پر یاقوت بار

ابر چشم از دل و ز دیده باران هم چو شمع
تا تو وادی سپهر با دل آباد شتی خاکسار

بی تو آه و اشک با خیزد ز دل پر در چشم
آن چو ابر آذری و آن هم چو باران بهار

ای نشانده رحمت تحفه چو احمد [illegible]
وی گرفته صولت صرفت چو حیدر [illegible]

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر
اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده با وقار و با افتخار آقا جعفر خان سلمها

بگذرد یاد دلم بوصالت فراق بر
کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر

تا لام عنبرین تو کردم ز کف رها
بر من جهان ز حلقهٔ میم است تنگ‌تر

اشک من است خوشهٔ مرجان آبدار
چشم من است حقهٔ یاقوت پرگهر

مه بدر میشود که ز خورشید گشت دور
از دوری تو من ز هلالم نزارتر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب
مانده است باقی از تن کاهیده‌ام اثر

ریگ روان شود ز سرشکم عقیق گون
بردارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود
در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار
از جنّت حضور بسوی دوزخ سفر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من
بنهاده طعم کاسنی اندر نی شکر

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم — اکنون چه چاره کرد چو تیر از کمان گذر
بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان — تدبیر عاقلان نبرد پنجه از قدر
گم گشت بلبلی اگر از بوستان تو — هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر
یابم دوباره گر شرف آستان تو — از حلقه‌های دیده کنم حلقه‌های در
از شوق صحبت رفقای وطن مرا — دل زار و تن نزار و تبه حال و خون جگر
یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا — قاآنی آن بفضل و هنر در جهان مشتهر
بی شعر سحر مست مرا چشم عقل کور — بی صوت نغمه است مرا گوش و هوش کر
از فرقت حجاب و وقارست شام و روز — جان در حجاب تن ز دلم بی وقارتر
باد الغرض ز مرغ جدا ز آشیان کنند — مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر
از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود — الطاف شاه زاده مودود منتصر
فرخنده میوه دل طوبی خسروی — تا در گل بهشت شهنشاه مفتخر

فخر و تبار سلسله شهزاده چون قمر | گردی تبار و سلسله باشند مفتخر

پیر بوده دست تربیتش آسمان کلاه | بنهاده پای مرتبه اش آسمان

کیوان فروغ و هلال علم آفتاب تاج | مریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر

آن [illegible] که کرد تهمتن شکار پس | با او اگر مصاف کند پور زال زر

فرزانه دیده چو او باب روزگار | آزاده زاده چو او مادر دهر

گر کفر زلف هندوی او دیده [illegible] | اسب [illegible] شاه [illegible]

طاووس [illegible] چون [illegible] | باز آورید [illegible] آفاق [illegible]

دارد نیاز پاکی [illegible] بی کلاه | باشد نیاز پاکی شاهان تاجور

افزون [illegible] پیچ بود از دو بار | گر دیده باشد شرف [illegible] آفتاب

لقمان دانشش نموده [illegible] | در خوان فضل بوده [illegible]

از خلق و خوی او چو نسیم [illegible] | خلقش نموده [illegible] دل [illegible]

[illegible]

بگرفته شکست تیر ز قبا دوش تا بدوش — عشقش چو خرمن گل و شاخ شکر ببر

گویند جن و انس چه پرسی ز گوهرش — فر فرشته آمده در کسوت بشر

کوته کنم حدیث بر اهل طریق عشق — گوئی که بیر راه بود قصه مختصر

او را برادریست مه از وی بیک دو سال — از هر چه اوست بیک و قدم ز هشت و هشتم

از بحر طبع داده برون چند رشته در — بهر نثار یار که بی حبه در

ز ابیات او چو از روضات بهشت و حور — انگار بکر کرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخ — نونش نوشته خط جوانان کاشغر

در بحر معنیش که محیطی است بیکران — غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خزر

مصراع آبدارش سر تا بپا نکت — اشعار پر نگارش پا تا بسر غرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نوا — دوشیزه دختران همه یکتا و هم پیکر

اندر الست با تو بمعنی است آشنا — در آشنائیت ره ازین جنبه در صور

ازکودکی بمکتب عشق رسوم سوز — کوئی که کرده ابجد مهر تو از بر

کردم بصدق قول رسول آن قصیده را — هان تا نه ظن بری سخنان مرا خبر

ای در فنون شاعری استاد روزگار — دربحر و در قوافی آن تنگ کن نظر

تا بهره ور شوند خلایق ز آفتابت — از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور

من گفته ام ز روشنی رای روشنت — تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر — کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار

گردید قطر قطره بأطراف کوه و دشت — ابر بهار در یتیم زنگبار بار

بیجاده رنگ گشته سر و سرین ز رنگ — غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار

حلقه بدست سر و زده ژاله پاره سان — آون زگوش گل شده طل گوشوار وار

مینای مشک سای بکف سوی شاخ سیب — مرجان عود سوز زدیگر کنار نار

گردیده بذله گوی به آهنگ پهلوی | در مرغزار عکه و در کوهسار سار
گوئی بشاخ نغمه گر دند کان لعل | گفتی نهاده چنگ بنای هزار زار
در شیخ فکنده است صبا فرش رنگ رنگ | بر شاخ بسته است گهر ابر بار بار
دست چنار کرده نم ابر پر گهر | بربسته بر گلوی ریاحین بهار هار
بس بوی بید مشک صبا برده کوی کوی | مشک تتار نافه زغم کرده تار تار
در زیر سرو راز بگو بید بدوست دوست | در طرف جوی جام بگیر و زیار یار
شیخ از شقایق است برنگ عقد از دو دست | شاخ از شکوفه گشته ببوی دیار بار
پر در شب چراغ شده باغ تاکه بر صدهزار | دامانش کرده پر گهر شاهوار وار
دستور شرق و غرب جهان را چه آنکه نیست | غیر از سخا و جود دلش در همه روز کار کار
بگذشته نوبه نوبه صلای سخاوتش | از اشتهار قیصر و از انتشار شار
یکبار همه زر اش اگر کسب نور کرد | دیگر ز آفتاب شدش استعار عار

ای الشعرا خالق و دی افتخار خلق / چشم چراغ دانش و صد رکبار بار

گر نغمه عفو خلق تو بر بحر بگذرد / سازد بخور عود قمار از بخار خار

کین تو آتشی است که بر هر دلی بجست / اخگر در او فتد چه بجوید از چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است بار / بر جان عندلیب در افتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب با سلف / دست تفضلت همه را کرده پار پار

هر جا نشست شحنه عدلت به داوری / از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خسرو سیارگان شود / یکبار اگر دهی چه غلامش بیار بار

شاید ز سعی چه غالیه بگیرد نجات / زاین شوق گشته نافه مشک تتار تار

هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست / باشد به نزد اهل خرد زافتخار خار

تا جشن عید ساز کند دور روزگار / در جشن عید رطل می شاد خوار خوار

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند / گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا المنزل

تا اقتدار دهر بود شاد کام زیست
تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

ماند ه ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر
چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر

به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا
چو قفا می نخورد دف چو کند غیر نفیر

همچو چنگم سر تسلیم به پیش و گردون
می‌زند زخمه که نالم بنوای بم و زیر

خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا
خود یکی چرخهٔ پیرم بر این چرخهٔ پیر

زاده انم و باشد پی کینم این زال
رشته می بکشد تا که شود بر من چیر

گرد آفاق دوانند بکینم آباء
همچو گشتاسب که در زابل فرزند دلیر

گر زبون توام ای چرخ یکی دیده بمال
که همای شرفم مانده بدام تو اسیر

منم آن طایر فرخنده قدسی که زنند
قدسیانم ز سر کنگره عرش صفیر

پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر
چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حل هر نکته که بر عاقله باشد مشکل — حل کند فکرت بکرم چو گشتی موم خمیر

گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی — کاندر آن ملک منم صاحب دستار و سریر

از بزرگان لویم که شماریم به خورد — ور ز صنادید قریشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم — حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد — هین و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر

سوزم این هفت رواق قفس کیوان را — بر نشانم به سر آتش چون هندوی پیر

از غزل‌خوانی در رقص در آرم زهره — از درافشانی در رشک بیندازم تیر

من چو غزمان شوم از خشم درم جامه — زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ور نه زرد — سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دو سرش — در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش — مصطفی را وصی و ابن عم و داماد و وزیر

ننگ دارد مایه و لایش ز تکبیر اسلام — تا ابد طینت اسلام فرو ماند خطیر
برده ظن وهم غلط کار به یکتائی او — که چو حق یافته بی مثلش و بی شبه و نظیر
مهر او جان هر آن کس که ندارد بر دل — مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر
نیست او واجب و ممکن بنود ممکن را — که پس پرده شود بانی انباز به شبیر
ای شهنشاه دنی تاج و ندیای اورنگ — سخت درمانده ام ای دست خدا دستم گیر
من و اسلام در این شهر غریبیم و فکار — من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر
یا بکش تیغ دگر باره بکش ضد نفاق — که شد از دود تف کفر جهان تیره چو قیر
یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام — شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر
آنکه آئینه قلبش ز صفا پذرفته — روشنی از شرف و خرمی روز غدیر
ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک — چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر
دستگیری ضعیفان ز پا افتاده — در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی قرص و گاهی لاغر / تا بود در کف ایام زمام تقدیر

قامت حاسد تو گوژ شود قامت چنگ / ناله دشمن تو زیر شود از ناله زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر / بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر

وزیر شاه و امیر سپاه و صدر امم / طراز مسند و آزین گاه و زیب سریر

زهی نظام تو قانون عدل را آثار / خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر

در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق / بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر

سپهر فکنده بر حکم تا شدت گردون / عنان سپرده بتدبیر صائبت تقدیر

تحمل و عقد بسیط جهان پر آشوب / خدات خنجر بهرام داد و خامه تیر

زند ترشح جود تو ابر را طعنه / دهد تجلی رای تو مهر را تنویر

صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجت / به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کلک

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کنند / کتاب فضل بشوید بحوض ماسه تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد / که آن بر رتبه بلند است و این بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد / بگفتگوی دل آگاه بر صغیر و کبیر

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا / کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه بر آنم که دست انصافت / بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت / درون خسته دلان زنده می کند بصریر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد / براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر

بجای قطره ببارد شمامهٔ عنبر / ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو / هلال گردد ماهی دو بار ده بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند / وزیرزاده سپهدار و شاهزاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام و قلم / رشید دین هدا وارث کلاه و سریر

در آسمان بزرگی و عالم عصمت ‌‌ ‌ یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
بزیر منت او پشت روزگار دوتا ‌ ‌ بپیش همت این نقد کاینات حقیر
شکار ناوک پران آن چو دیو و چه دد ‌ ‌ هلاک خنجر بران این چو ببر چو شیر
بر شمایل آن قرص آفتاب سها ‌ ‌ بجنب خاطر این بحر بی کنار غدیر
هزار سال جلالی به پیش مسند تو ‌ ‌ یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر
بزرگوارا صدرا دوازده سالست ‌ ‌ که خاک هند رهی را شده است دامن گیر
بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا ‌ ‌ کنون که دست من و دامن امیر کبیر
بچشم تربیتم بین و در جهان سخن ‌ ‌ چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر
همیشه تا که بگردد بسر سپهر و خاک ‌ ‌ سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر
بفر آصفی و مسند سلیمانی ‌ ‌ بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر
ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نجم ‌ ‌ ز آب تیغ تو رنگ ستاره رنگ زریر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمدلله که گشت از قدوم عید روزه دیگر بار | لب مطرب بنی جفت و کف ساقی بمینا یار

هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند | مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار

نهیق واعظ و بانگ مؤذن لند و الیته | بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار

امام جمعه کو کوس ورع میکوفت بر منبر | شد با سبحه کم کوشش ببرد با منبر کم کوشش کار

در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی | کمر بستند از مسجد بعزم خانهٔ خمار

بجای نغمهٔ داود عام در محراب تسبیح گو | نوا و نغمهٔ فی الدار لیس غیره دیار

بتار طره ساقی فرو زد چنگ مشتاقی | شکست آنکو ببر ساقی بماه روزه چنگ و تار

حریفانی که سجاده کشیدندی به آب پاک | بهی سجاده را کردند در دیر مغان گلنار

حدیث کوثر و طوبی نه با روزه داران گو | نم رشح کف ساقی شکر خند لب دلدار

به یک پیاله فروشد حاصل سی روزه شیخ شهر | متاع زرق و کالای ریا راست شد بازار
نعیم خلد را بفروخت بزاتی به سبحانه | فقیه شهر که جشکی بنان خشک کرد افطار
نشد از روزه سی روزه شیخ شهر را حاصل | بجز رنج تن و ضعف درون زردی رخسار
سحور از فوت شد ساقی چه غم سازش سحر کن | که بیا شد سحر که هم گناهش خوش هم استغفار
کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی | که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدار
بروبش گیرم از ساقی پیاپی کوثر باقی | گشاییم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار
سراج الملة والدولة قوام الدین والملة | رواج ملت جعفر نتاج احمد مختار
بعزم و علم چرخ بیدار و بحری بی‌پایان | بخلق و خوی خمر بی‌خمار و گلشن بیخار
وزیری بی‌نظیری که ز سواد کلک مشکینش | زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار
فلک قدری ملک فری که از رای زرین تابش | فروغ دیده دولت کلید مخزن اسرار
بهار آمد بسان باغ امن و عیش طوبائی | که آزاد است از برگ و فیروز است از اثمار

ز رای و روش ار پرسی شبیه یوسف و یعقوب — ز دست و کلکش ار گوئی بسان صبح و سیف و بار

الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیّوق — الا ای پایهٔ ملّت ز تو بر دیدهٔ سیّار

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده — کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آذار

سواد نامه‌ات چون لیلة القدر است جان‌پرور — صریر خامه‌ات چون مطلع الفجر است احیاکار

کف جود تو باشد مرکز انصاف امیران — دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامه‌ات مرغیست خوش‌الحان که در جنبش — ببارد عنبر از چنگل فشاند گوهر از منقار

شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد — سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

بتهدیدت بماند بس شمشیر فتنه در نیام امن — گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار

سر اصدر را خداوندی ز بین پیش اندر ملک — عزیزان زمانه خوار و خوردان جهان سالار

فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول — کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار

الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد — ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در عنبرین چادر | جهان افکند در گوشش پرند نیلگون در بر
چو گم گشت از چشم یعقوب فلک گم یوسف بیضا | همه تا جویدش جسم فلک شد چشم سرتاسر
جهان جو پای خور گرد یکطرف بکشت بزم آرا | چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر
فرو پوشید همچون شاهدان دیبای زنگاری | چو شاهد شاهد نوچه دیبا دیبه شوشتر
برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا | بدستش صفحه مرموز عالم اندران مضمر
بد و نیک جهان را بر جهان رای منیرا و | رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر
مقنع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو | رخی گلرنگ و در کف چنگ و بزم آرا و مشکلم
بدیع و دلکش و رعنا غزلخوان و فتنه پیما | لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر
ز دیگر جانبی گردید پیدا ترک خونخواری | به بر بجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان — شده از هیبتش پژمان تن شیر و دل اژدر
روان شد از دگر جانب رخ روشن روان پیری — میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
همه آئین تقوی می‌نمودی بی‌زبان تعلیم — همه اخلاق نیکوئی بیان کردید با داور
زبیکر وزین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی — برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر
مهندس شیوهٔ بنیاد هستی بر قرار آن — کهن سال و قوی بال و دراز آمال جادوگر
مجره همچو روی شیرخواره جانبی رخشا — کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر
بگردن بسته شب یاره همه از هفت سیاره — ز پروین کرده آویزه بگوشش زهره ازهر
سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت — سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر
دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران — شهاب از یمین و یسر ایشان را پیام آور
دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش — سماک افراشته ترکش علم بر داشته محور
پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران — همی می‌بود سرگردان چو در گرداب نسرین در

زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری ‌ ‌ ‌ فلک در شعبده مشغول و من آهم بکیوان بر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین ‌ ‌ ‌ شده از سیلی غم چهره‌ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزل خوانی ‌ ‌ ‌ دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله ‌ ‌ ‌ تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

بهر سوئی پری روئی در آن شب خرم و خندان ‌ ‌ ‌ یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر بی می ‌ ‌ ‌ دو چشمم خواب نشمرده بسان دیده اختر

بگوشم آمد از هر طرف آوای چنگ و نی ‌ ‌ ‌ سرودی مطربا از همدم این ابیات جان پرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور ‌ ‌ ‌ ز غم یلدای دل پرخون تهی از باده‌ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه بنود تو راهی ‌ ‌ ‌ خدا را آشنائی ناله از یاری بپائی بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روزی ‌ ‌ ‌ که چون زلف چلیپایت بر آن پایی نهم سر

خداوندا شاها مجلس دمی برقع ز رخ برکش
که بینیم در خط و خالت نشان آن پری پیکر

بدان بانگی که از مطرب ببرد آرام جان و دل
تو گوئی بر رگ صبر و شکیبائی بزد نشتر

شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین
ببالینم نهاده آستین بر دیده گان تر

بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مهجوری
بلطفم گفت منشین لحظهٔ از مردمی مگذر

همایون باد و خرم راحت محنت نمای تو
مبارک باد و میمون عشق نوش آغاز و خوش انجام

تو را این فضل وافی کافی و باقی نزواید دان
که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر

بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زراقی
چو عشق آموختی از قشر زراقی بشو دفتر

کنون اسرار رموز معانی راشدی واقف
کنون افعال مکنون نهانی راشدی مصدر

مسلم نکتهٔ العلم نقط بر تو شده واضح
سپهر پیر بر دولت شد رازهای جام اسکندر

ز فیض عشق چه دیدی ارمغان از باغ معنی گل
زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر

نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا
نگنجد در سبوی تنگ دریای پهناور

دریا آید اینک از پرده عروس خلخی خندان — نهان ماه جبینش کرد ز شرمش موی در چادر

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید — قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر

بشکفت بیا کو بیم صحن گلشنی خندان — به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان چون — گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر

مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا — مئی کش معجز عیسی بود در قطره آتش مضمر

کنون کاراسته بر خود چمن دیبای زنگاری — کنون کافکنده در بستان بساط سبزه بسیار

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی — غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و زیبا — بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل — برقص اندر بهارستانست از باد صبا عرعر

پی دل جوئیم محرم سخن سنج و من از حیرت — فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ گفتمش کای محرم دل یار روحانی — سری دارم بجای پا و جای پای باشد سر

موافق تر

موافق تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم
مناسب تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نرد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر

زبانی آیدت پیش ای رفیق مهربان من
که فیلم در مصایب گشته شه نیکی بزی کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ
نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دل جوئیم جوئی و گر غم کاهیم خواهی
پس از دستوری و رخصت به بزم دلگشایم بر

به بزمی کاسمان جوید شرف از خاک درگاهش
به بزمی کاستان روید ملایک زو بیال و پر

به بزمی کز شرافت سده اش با سدره هم پهلو
به بزمی کز سعادت طره اش با زهره هم منظر

به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری
سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه اش محبوب تر از روضهٔ رضوان
هوای ساحتش از اعتدال جان همایون تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
رواقش مامن قطب محبت عشق را محور

بحکمت خانه اش طفل دبستانست بطلیموس
به بستان سرایش خوشه برچینست بومعشر

پذیرد سعی از بس نشکند در روی گل سستی
بدیوارش نگار صورتی کز کلک صورتگر

در و دیوارش از حسن و ساحت کاخ همایونش
شرف پرور دل آویز وفا خیز و صفا گستر

دهم تا جلوه پیرا ماه طبع هوشمندانش
عروس مدح را من با ثنایش سیدهم زیور

نه بیند تا ابد سرچشمهٔ جانی اگر صورت آفت
کند گر اکتساب از شمسهٔ کاخش مه انور

به تمکین و به تمجید مهمان سرای او
زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر

بصد رسید شش بنشست از اهل وفا پیری
سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری دردمند عاشقی سلطان والاجاه
چه پیری در جهان دوستی خاقان والافر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق
گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصفر هی در نیاید در نگاهش دولت قارون
بشتری ناید اندر نظر سلطانی سنجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم
رضا جویم خواهی جانب بزم وصالم

معمای ترکیب

چیستان

چیست آن اژدر رویینه تن آتش بار — پیل آتش دم تند رنفس صاعقه کار

تخت بر پیل ببندند چو پیلست تخت — زبر گردون که زبر گردون کو هست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود ار رویین تن — نیست جز تند و تند بود ار آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر — دود از آتش خیزد خیزد ز آتش از دود شرار

پنبه در گوش کند از صوتش رعد — دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی سپهم — گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار

صور اسرافیلش ناید بهنگام مصاف — چنگ تب عزرائیلش ثانی گاه پیکار

قلعه دار است که و تیر فکن ابروش — حصن کبر است که عربده کن رستم وار

نفس شیر شکاران بشمار اندازد — گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار

دی کلاز حیا نشست چو کرد خشم — برگ ریزان چو انیست چو آید به بهار

سرکشش چون شتر مست خروشان که سپهر — لیک با در است لعکس شتر مست مهار

نکند فرق که خریده دشمن از دوست
نشناسد بصف معرکه یار از اغیار

اژدهائیست قوی پیکر و تند از آسا
بجز ویش آید آندم که گزد او را مار

طرفه تر پیکر نجوم است مطیعش دو فلک
که ورا منطقه محور و قطب است مدار

نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی
لیک او راست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز
زان قران خرم جهان کردند باز

ماه نو ابرو نمود و دلبران
ابروان محراب جان کردند باز

جلوه گر گردند اول فر عید
بس در هفت آسمان کردند باز

باب این فیروزی فرخنده کس
صبح دم کروبیان کردند باز

زین بشارت ساقیان بزم جم
در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه — از می لعل ارغوان کردند باز
دسته های سنبل نورسته را — بر گل تر سایبان کردند باز
زلف بگشادند دل ها را همه — همچو مرغ از آشیان کردند باز
ابروان را بر فراز خط سبز — چون مه نو ها نشان کردند باز
با کمند زلف و مژگان خدنگ — غارت دل قصد جان کردند باز
از تبسم های لعل نوش خند — شرح شکر رایگان کردند باز
زآتشین رخ ساقیان بزم می — بزم را دیر مغان کردند باز
در مدیح آصف جم دستگاه — باز همدم را زبان کردند باز
رام بخشش آنکه تائیدات غیب — روشن از رایش جهان کردند باز
در ثنایش شاعران تر زبان — کلک را رطب اللسان کردند باز
خامه اش را بهر رجم بدسگال — ناوک آتش فشان کردند باز

رای روشنش را چو ماه و آفتاب — مقتدای انس و جان کردند باز
حکم او را چون قضای آسمان — با قدر هم داستان کردند باز
بر رخ اهل جهان ز انصاف او — درگه نوشیروان کردند باز
برگزیدندش ز خلق و وانگهی — بر جهانش حکمران کردند باز
ای خداوندی که عدل و داد تو — ملک را امن و امان کردند باز
فکرت پیر و ضمیر روشنت — دین و دولت را جوان کردند باز
جان آگاه و دل شاد تو را — عیب پوش و غیب دان کردند باز
دوستانت را بقدر دولتت — کامیاب و کامران کردند باز
آه بدخواه تو را ز اندیشه سرد — همچو باد مهرگان کردند باز
چون بتوفیق دعای مستعان — در جهانت مستعان کردند باز
تا دهی داد دل درویش را — در جهانت مرزبان کردند باز

واو الکاتب

داورا کتاب دفتر مرا — بر درت فریاد خوان کردند باز
مرغ دل را از دروغ بی‌فروغ — همچو شمع آتش بجان کردند باز
من کیم مداح سال و ماه تو — مادحت را ز آب و نان کردند باز
هرچه کردم مدحشان و ذمشان — در جوابم این دهان کردند باز
این ندانستند در بازار و شهر — هرزه گوئی را زبان کردند باز
تا جهان باشد تو باشی شادمان — این دعا را جاودان کردند باز
بر دوام دولتت بر بام عرش — لب به آمین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز — بناز از در کاشانه‌ام در آمد باز
رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ — کفش ز زخمه بر چنگ ارغنونی ساز
گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل — کشیده دیده مستش کاه خنجر ناز

دلی نماند که تاراج راه عشق نگشت / ز بسکه ترک نگاهش نمود دست انداز

گهی خرام بصد نازکی زدی زلفش / بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته پر اندر شکنج گیسویش / اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم / هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز

کدام آه سحر کرد با منت همدم / کدام بخت قرین کرد با منت دمساز

نشاندمش بحضور دل و همی بردم / بپیش قبله ابروی دلکشاش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل / بغمزه گفت که ای هم نشین عالم راز

کجاست ساقی گل چهره گو بده ساغر / کجاست مطرب خوش نغمه گو برآر آواز

کسی چه دارد غم کش بود خداوندش / بسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست انصافش / نموده بر رخ دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان / چو آفتاب بود از ستاره گان ممتاز

وزیرزاده وزیری که سروران نهند — بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز

رسد کجا بنخستین مدارج قدرش — اگر هزار کند وهم تیز پر پرواز

بقوّت دل آگه دعای دولت او — بمرد و زن شده واجب چه پنج وقت نماز

ایا ستوده خصالی که زاصطناع کفت — گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز

زمانه تا که در دولت تو باز نمود — بروی فتنه و آشوب در نمود فراز

زحق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز — کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز

بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین — بکامکاری بر صدر مسند اعزاز

زساقیان گلندام ساغر جم گیر — بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز

دعای نیم شب و ورد صبحگاه منست — لوای دولت و دین باز سر کشد بفراز

زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان — جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز

دکن پذیرد رونق چه کشور محمود — از آن سپس که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گر غایت تنک ظرفی — ز کند کبر پر آکنده مغز همچو پیاز

گشاده بال چه پروانه و همه غافل — که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز

هماره تا که زمانه است و فراز و نشیب — همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز

ز ترکتاز غم اعدات باد بنشناسند — فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز

مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو — ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت — فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آیتیست نازل در شان رام بخش — همواره دور چشم بد از جان رام بخش

شکر خدا که شاهد مقصود را چنان — بنشاند شاد کام بدامان رام بخش

منت خدای را که مدار سپهر ملک — افتاد همچو گوی بچوگان رام بخش

مشتاق

مشتاق بود دیده مختاری جهان — حربا صفت بمهر درخشان امام بخش

بخت جوان چو دید بهادر و کار پیر — سر بر نهاد بر خط فرمان امام بخش

روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت — از روی همچو یوسف کنعان امام بخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل — در روزگار کسری دوران امام بخش

دُر می فشاند ابر بهاران ولی کجاست — مانند ابر دست زرافشان امام بخش

شد چون بهار خانه چین خطهٔ دکن — از ابر کلک غالیه باران امام بخش

ملک ملک شد یافت نظام از نظام ملک — ملک دکن ز رای ملک شان امام بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد — آباد باد خانهٔ احسان امام بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی — هست اندکی ز بذل فراوان امام بخش

در کار بردن ید و بیضا بکار ملک — کلکش چو موسی بربان امام بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی — گویا شده است نازل در شان امام بخش

کیوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است — حسرت برد ز پایهٔ دربان رام بخش
اما رسد مه و ایوان مشتری — بر پایه پیش مسند و ایوان رام بخش
مریخ تیغ آخته تا گاو چرخ را — بهر کرند سازد قربان رام بخش
ببیابد آفتاب و بکند از خط شعاع — تا جا کند چو شمسهٔ بر ایوان رام بخش
هاروت وار در چه بابل شود نگون — ناهید اگر بورزد عصیان رام بخش
در دفتر محاسبهٔ حل و عقد ملک — تیر دبیر طفل دبستان رام بخش
مه چون عروس شب ز داماد خور — شرمنده پیش رای درخشان رام بخش
صدرا سخن تراش چو همدم کلک نظم — نادر بود قسم بفر و جان رام بخش
در گلشن خیال و غزل های معنوی — خوش نغمه بلبلیست ثناخوان رام بخش
با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است — گردیده است روزگارش حسان رام بخش
داده است دست حادثه اش خانمان بباد — تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بوفق مراد کن
کاندر زمانه گوید شکران رام بخش

تا در زمانه شیوهٔ پیمان مؤکد است
بادا زمانه بر سر پیمان رام بخش

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست
نام خدای باد نگهبان رام بخش

دوران ز رام بخش گرفتست انتظام
تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چه مرغ است انکه پا از سر نداند صید رفتارش
کجا رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش

ز قرآن سورهٔ نون و القلم در شان او نازل
تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی
سخندانان همه در دی کشش لعل شکرخوارش

چو از رفتار واماند شود گفتار را معلوم
عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش

بناشد مور و رفتارش به بند و سلسله چو سخن
بناشد مار و اندر کام باشد نیش چون مارش

بهنگام تکاپو توسن عمرش چو لنگ آید
به برندش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

پدید و خلق درمان باشد و خود لاغر و زرد است / نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی / بیندازند هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو / اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود / اگر بینی همچون شنگرف گون سرخ است رخسارش

بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردد / عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم / در افشانی کند با صد زبان لعل شکربارش

سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین / که ظلمات جهان چون صبح روشن شد بدیدارش

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا / گل میزان بجز من بشکفد از خضرت خارش

دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی / و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش

سخاوت کوکب رخشان کند او چرخ گردونش / مروت گوهر یکتا یم او طبع زخارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست میزانش / خرد کمیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب برداد — الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سرا صدر را خداوندا تخشندان که من همدم — که باشد با گدائی در سر از خسروی عارش

بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی — نه می بینی که سرتا پا چه رنگین است اشعارش

ز جور آسمان بر در که جاه تو جا جسته — چو جستی رایگان معنی بده از دست نهارش

نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی — بپرس بر جان بپروردش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف پیدا است — نگر دیده است عاید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوت خور که سازد قرب پیدا — هنرمند است و دانشور کسا و در این هنگام آزارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند — بنه پس کردند در عهدت بتان شام ناچارش

ز بی انصافی افتاده بدشواری و ناچاری — نگر آسمان نماید دست انصاف نغ و شوارش

عنایت کن نمائی پیش از آن کز کرسی جان بخشند — وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وگردانی که باشد صحبتش را در دسر حاصل — کند تا دفع درد سر ببخشا یا بر دارش

بهر جا کو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا — دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و از ادبار — نصیب جاه تو اقبال و زآن خصم ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاویدان — بحق سید ابرار و آل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نظیر جناب آقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش — وی رتبه جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن — ذات تو کمال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت — کم سنگ خیال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا — شد فرض محال آفرینش

با رفعت همت تو پست است — چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت — تنگ است مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق — بر سحر حلال آفرینش

هم تنها

هر نکته کلکت از شرافت / باشد خط و خال آفرینش

مشکی لقب تو شد که مشکین / شد ناف غزال آفرینش

بی قدر بر کف کفیلت / گنجینهٔ مال آفرینش

چون طالعت اختری نیابد / فرخنده بفال آفرینش

پیداست ز صورت جمیلت / آثار جمال آفرینش

بر مسند عالیت مجسم / گردیده جلال آفرینش

خواهم برت ای یگانه گویم / لختی ز خصال آفرینش

چند نسبت که کرده دست تقدیر / ما را پامال آفرینش

ازرو به بازی چرخ پیرم / با سنگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه روزم / از خصلت و خال آفرینش

از مویه چو موی تا بدارم / وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف بر آیم — اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد — با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت — روز و مه و سال آفرینش
همواره مخالف تو بادا — مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت — طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خرم — با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمسه طاق آفرینش — آذین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو شکست — پهنای رواق آفرینش
بر دفع شر نک افاقه جویت — باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت — اندر آفاق آفرینش

با همت عالی تو پست است | این هفت رواق آفرینش

دیباچهٔ مدحت نگنجد | اندر اوراق آفرینش

از شعر تر تو گشت شیرین | تا حشر مذاق آفرینش

مشهور ز قبول نظم و نثرت | مشهور عراق آفرینش

از فضل بود کتاب فضلت | بر گوشهٔ طاق آفرینش

چون برق برد سمند عزمت | پیشی ز براق آفرینش

هرگز نرسیده بر مشامت | بوئی ز نفاق آفرینش

بربسته کمر فلک به تمکین | بر زدت ز نطاق آفرینش

از خلق عظیم کرده خلقت | الحق خلاق آفرینش

چون مردم دیده از تو گشته | روشن احداق آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید | وی مطلق حاق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده — در دام فراق آفرینش

گوئی که بنامرادی من — باشد میثاق آفرینش

از من به عبث نمی کشد کین — این است سیاق آفرینش

مردند اخیار و مانده باقی — کشتی مشتاق آفرینش

تا هست بدست ساقی صبح — جام براق آفرینش

ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش

چون برق تگت بزیر رانست — پیوسته براق آفرینش

حرف عین

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

گیرم رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامهٔ صدر کبار تیغ

سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — بی سعی کلک او نکند هیچ کار تیغ

صدریکه

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست | خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ
صدری که در مجاری احکام میکند | بر کلک کار دیده او افتخار تیغ
صدری که در گشایش کار جهانیان | کلکش گره گشا بود و دستیار تیغ
جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند | رستم سپر بیفکند اسفندیار تیغ
آتش بخرمن مه گردون در اوفتد | گر زابر کلک او بجهد برق وار تیغ
هر جا که فتنه سر ز گریبان برآورد | سازد بپای بوس کلکش نثار تیغ
مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور | جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ
ای پیش رای انور تو بنده آفتاب | وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ
عهدیست تا که کلک تو مشاطه ملک را | انگشت خود بخون ننماید نگار تیغ
از شرم کلک موی شکافت بکار تو | نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ
از بیم پاسبانی کلک تو کرده است | اندر نیام حادثه روزگار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر / کردی ز موج جوشن گردون دوتا تیغ

از لطف جان فزای تو شد جانفزای کلک / وز خشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ

کلک تو آیتیست که اندر گشاد کار / بر یک صریر او صلیل هزار تیغ

از بهر حرق و غرق بداندیش جان و ملک / از آب کلک تو بکند کسب نار تیغ

گر تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو / سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ

هنگام نظم ملک ببازار امتحان / افتد بیست پیش کلک تو بس کم عیار تیغ

از بیم انتقام تو در دست فتنه جو / لرزد چو برگ بید ز باد بهار تیغ

تا کلک در بنان تو جاری بیان نشد / نگرفت در نیام سلامت قرار تیغ

اکنون مدار کار زمانه بکلک تست / رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ

کلکت زمانه را چنان امن کرده است / کاید بحجر ز زلف ملیحت بکار تیغ

صدرا منم که منطق کلکم کشیده است / خورشید وار در فلک اشتهار تیغ

در پیش زخم خنجر آن کلک من	سر بر نهاد ورد که شود دشمنسا تیغ
وین طرفه ترکه با همه برانی آمده	پیش زبان کلکم و در زینهار تیغ
بنگر چو پیاران بطرف گلستان مدحت	آورده تر زبانی کلکم بیار تیغ
زنهار کم مبین که ندیده است روزگار	چون تیر کلک من بجهان آید تیغ
هیچ است کلک من که بگیرد زمانه را	زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ
نی هر زبان کلک نماید نگار شعر	نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
تا روح خسته زنده کند از صریر کلک	تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ
در دست مادح تو فشاند عبیر کلک	در جان حاسد تو بر آرد دمار تیغ
یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر	تا کلک را به نصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شمس با خرمی و فال در آمد بشرف	روز فیروز و شادی و نشاط است و شعف

مشتری زد بهمایونی فسر در دین فال | زهره بر داشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر بافسرده بحوض ماهی | آتشین گشت چو آمد ببر صفر صدف

سنگچه بخت زدود دود مه شعبان بحساب | سر بدر دید غنچه آذر مستان چو کشف

بوستان هشت بهشت است و نباتات نبات | همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا | تخت بلقیس گل از طرف هوا چون آصف

بر سر منبر گل غنچه داد نعام طیور | راست گوئی که نابیند قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون گیرند | خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار | میبرد هر طرفی نافه تاتار بتحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع | باده در ساغر و خورشید درخشان بشرف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست | باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر | سرو سالار دکن کهف بدی کان شرف

معدلت را ز خداوند جهان فصل خطاب — مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف

قاب قوسین تجلی جلالش چو انشت — که باو جنبش نرسد قوت سیر رفرف

نقطه خامهٔ او مرکز دین راست مدا — سایه درگه او خلق جهان راست کنف

ماه اگر نور از آن رای منور می جست — بدر بخشش بار نمی گشت عیان جیب کلف

ای گرفته ز فرت اختر فیروزی فال — وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف

گر بدی فر تو در صورت آدم پیدا — در که سجده عزازیل نمیکرد صلف

ز آب و گل طینت تو نیست مخمر که ترا — کرده ایجاد خداوند ز لطف و ز لطف

کلک این سان که نماید ید و بیضا در کار — موسی این معجز هر گز نه نمودست بکف

کف جود تو از این دست که گوهر پاشد — بیم آنست که هم سنگ شود در و خزف

کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملک — شجر عمر بد اندیش تو اورا ست علف

شعلهٔ قهر تو از آب بر انگیزد تاب — رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدیدار پی بخشایش بذل وجودت | لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت | جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گر نمی گشت نهان مخزن قارون بزمین | دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازه برمکت بگذار | کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سرور اگر بنوازی و وگر ننوازی | بر در خدمت تو حلقهٔ بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم | نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام ترا | بال پرواز خیالم چو گسست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب | موسی از سنگ برآرد نم و من بنده لقب

از بد حادثهٔ دوران دستم گیرد | گر ز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تار چنگ و می و معشوق روان افزاید | باد بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همال طرب و نعمت و ناز | دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

برسه نمونه

تیغ تو شد بر تو را سینه بدخواه نیام	تیر تدبیر تو را دیده حساد هدف
باد کلک دو زبانت پی پیرایش ملک	خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقه شب پیش از آن که صبح کند شق	خیز و تماشق ز برق جام مروق
پیش که گیرد خروس عرش علی الله	بر خم گردون رسان ز بلبل لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحرخیز	خنده مینا رسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجو ز جام زجاجی	چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ راوق
از خم ازرق بزاهدان ریائی	باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می گلگون که از حرارت طبعش	آب آرد لب ایاغ معرق
در طبق آن جام گل گذار که باشد	با سطق گل برنگ و بوی مطابق

شکست زنده دار و آفتاب بنده‌ات — پسته گویا و سرو سیمین قرطق

در رخ ساقی ببین زلف گره گیر — از قد مطرب بجو و لعل ممرّق

جام صبی خواه کز فروغ شعاعش — شعشع جام آفتاب کند دق

صاف و مشکین چو اشک دیده عذرا — پاک و منوّر چو چشم روشن وامق

هوشش فزاید درون روشن دانا — زنگ زدا از درون تیره احمق

روشن و تابان چو آفتاب درخشان — درّی درخشان چو رای صدر موفّق

آنکه دهد بر سواد طرّه حورا — گرد ره مرکبش عبیر مسحّق

مشق عطارد بجا صحیفه بپذیرد — گر به نهد نقطه ز خامه سر شق

زهره بگیرد به پیشه خامه سیمین — باربدش چون زند بدف سر فندق

ای ز کفت روزگار خلق منظّم — وز قلمت کار و بار ملک منسّق

یاد تو باشد غذای روح طبیعی — روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نام تو بگذشته زین سرای سپنجا — صیت تو بر رفته زین رواق مطبق

مرکب خود ساخت گر ز قدر تو کاوس — بر شدی آسمان ببام چرخ معلق

چرخ ز سر گشته کی چو قطب بر آید — گیردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تو را ز رفعت قدر است — ماهی گردون شناور ته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافراخت — ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت — ساخته خود را بپایان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام — رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق

مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا — مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوش شد از عدوی تو سازد — کین تو آتش استخا که بر تب محرق

سرو تو خورشید بار داده کله دار — ماه تو آورده بر جبین محلق

فخر کند تاج جم ز گوشه آن وام — عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

جزع تو نرگس شکفته است ز بادام | لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق
لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین | رونق این از سهیل کاسته رونق
حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس | پاس تو هر جا کشاد شقهٔ بیدق
شیر عرین را نظر نیارد روباه | باشه نر را چو پشه بشمردی بق
کبک کند آشیان بچنگل شاهین | بیضه نهد صعوه زیر بال شقرّق
عرش سریرا چو کرد دست خیالم | باز بمفتاح امرت این در مغلق
فخر کنم زین سپس سزد بمعزّی | یا بزنم دق بگفتهای فرزدق
که نیم از شتم هجین معزّی | کم نیم از شتم زیاد ز عمعق
حاظرم اینک به بزم صدر محقق | نیست کس ار گوید این حدیث محقق
تا فکند در چمن بفصل بهاران | باد صبا فرش پرنیان و ستبرق
گلشن مقصود مدعای تو باشد | پر ز تذرو است تذر ز بهار خورنق

پانچو قص

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری
همچو قدر در زمانه امر تو مطلق

شاد دل مخلص تو چون دل ساقی
چاک سر مبغض تو چون سر جوزق

توسن اجلال رام و رایض عزمت
تا که بود در تکاپوی این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابوالفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فرازنده رنگ
که پدید آید چون جام سکندر از سنگ

شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید
سکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ

الغرض سنگ پذیر آمد و زو گوهر پاک
به زداید ز رخ آیینه عالم زنگ

آتش بهمن در گوهر آن پنداری
همسایند شناور پی پرورش در کنگ

هیر مند است که مرغابی بحر آشیر پیش
روز پیکار بپایی بکند قصد نهنگ

ماه کنعانی نه و مانند مه کنعانی
بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجّهٔ نیلست چه ثعبان کلیم   شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام   گاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

گُندی زیر ذبر که همه عالم را آن   یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

با رخ روح الامین است و دم عزرائیل   غالبا روی پری دارد خوی ارژنگ

قوّت بازوی لشکرشکن زادهٔ زال   زیب زانوی سر برآرای پور پشنگ

جنگ بویحیی و این طرفه که بر صورت صور   عالمی زنده نماید بیکی بانگ و درنگ

چار گوهر نه از چار طرف انگیزد   چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش مُوصده و زمزم آتش افشان   ابر طوفان اثر و صاعقهٔ غیرا رنگ

نجم دین ماه بنی هاشم ابوالفضل آنکوست   آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

آنکه در سایهٔ مهد و دلوای فضلش   بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز   بشکند بادو دم صبح سپاه شه زنگ

در نوردیدن

در نور دیدن معراج رفیع قدرش | رفرف تیزتک و وهم خردمندان لنک
نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش | آسمانهای کران سنک بپیند پاسنک
خوشه از مشربهٔ حفظش اکر آب خورد | آسیا نشکندش دانه بدندانهٔ سنک
روز هیجا که زغریدن کوس ناورد | اژدها پوست بیند از چنکال پلنک
هیچ آه دل کردون سپر مظلومان | بکذرد درست ز خم سپر چرخ خدنک
آنچنان بارقهٔ حادثه بالا کیرد | که ز رخسار سلیح شور فلک بپرد رنک
ای مصیبت که بشبر تک سبک کیرد جا | وی قیامت که بر هوا کران سازد رنک
آن مصیبت شکند نایچهٔ نفخهٔ صور | آن قیامت بزند قهقههٔ بر بود درنک
پی قلع فرق خارجی مرحب کیش | پی قمع سپه سامری فرعون رنک
دو دم اندر کف حیدر چو کانش شمشیر | اژدها در کف موسی صفتش بالاهنک
بر عدو حملهٔ ثعبان زبان رمحش | صحن عالم را چون چشم زره سازد تنک

ای خداوند فلک درگه کیوان دربان   وی شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ

آفتاب از کف تو لطف تو جسته ضیاء   آسمان از علو مرتبه‌ات یافته هنگ

چون کسی که بدامان تو دستی چسبد   عرش گردیده بدامان جلالت آونگ

توئی آن باب حوائج که جهادانت ساخت   بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ

منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم   سیئات ثقلین از گنهم آرد ننگ

چشم دارم ز تو چون بار گناهم ساخت   فرس فارس میدان شفاعت را لنگ

آفتاب کرم ذره نوازت سازد   از ره ذره نوازی به ثریا قدم آهنگ

جز مدیح علی و آل ندارم سپری   که نمایم سپر بارقه روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش سرمست و غزلخوان و صراحی در چنگ   شد پدیدار درم آن رشک بهار ارژنگ

قمری کلفش در شکن عقرب زلف   فال فرخنده تر از ماه ببرج خرچنگ

حلقهٔ زر ظرف صفحهٔ سیمش گفتی ... گشته در خرمن مه خوشهٔ پروین آونگ
در خم گیسو و پستان بلورش چونانک ... هندوئی سازد با تختهٔ سیمین نیرنگ
پیش شیرینی لب های طبرزد رنگش ... شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد بر سنگ
چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب ... جلوه بر روش برده ز کف موسی رنگ
میکشیدند دو زلفین سیاهش بر دوش ... پی تسخیر دل اهل نظر بالاهنگ
کرد با کبک دل آن پنجهٔ باز نگهش ... گر که صید کند چنگل شاهین بکلنگ
چون پری دیده که بیند مه نو با صد شور ... بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنگ
گفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش ... گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنگ
تو کجا و مقر تنگ من ای مقصد جان ... من کجا و حرم وصل تو ای شاه پشنگ
مگر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه ... که بدین زاویهٔ تنگ نمودی آهنگ
آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی ... دل خودکامم بی روی تو در کام نهنگ

شتاب و مغرور آتشم از تاب شتاب — به نشین و بنشان تابشم از تاب و رنگ

سبکی حجرهٔ تنگم تا روز فراخ — غیرت کاخ خورنق کن و بتخانهٔ گنگ

بس که کردم جزع و لابه برش شد خاموش — ناگهان جا بدلش جست چه آتش در سنگ

خانه پرداختم و پیمانه ز گوشهٔ طاق — بر نهادم بر آن رشک بهار ارژنگ

ریخت در جام زر آن نقرهٔ پاکی که حکیم — مایه پخته کیمش خواند و غذای فرهنگ

نوش کرد و شد شیرین خون دل جام — نیش زد گاه بطنازی اندر رگ چنگ

وصل وی را طلبید و لب معشوق بکام — ساغر می بکف و طرهٔ دلدار بچنگ

زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین — دیده گل چید بخروار و شکر برد بتنگ

از رخ خجلت آن تازه عروس ختنی — پرده شرم چه برداشت شد آب گلرنگ

گفت با خنده که ای عاشق دلساده — گفت با طیبه که ای شاعر پرنیرنگ

با جوانان سیمچهر و سهی قامت عشق — از تو عیب است بریش سفید و قد چنگ

گر برآنی که کنم رام خود آهو روشان ... بزبان خوش شوختر و جادوئی و رنگ

شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زر سرخ ... سبزخطان سیه چشم نباشند بچنگ

نیست گر سیم و زرت تهنیتی گوی بگاه ... لنگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ

که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد ... بسته دستار بفرزند بفیروزی و هنگ

رام بخشش اختر تابان سپهر اقبال ... سر احرار و دل و دانش و فر فرهنگ

آنکه بیناست قلمش بر صفت مار کلیم ... شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گوهر تیغش آب رخ چار ارکان ... پایه منبر نقش تاج سر هفت اورنگ

با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف ... بزداید ز رخ آینهٔ عالم زنگ

شمس بارای منیرش چو بدی یک گوهر ... بالغرض گشت باینده کواکب سرهنگ

صاحبا صدر ابا اینکه زعون مدحت ... در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ

آنکه لم رخش بمیدان سخن شیرین تر ... هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

باچنین نظم گز و عقد گهر مستغنیست — اسب رهوار سمند یا که ندارم خر لنگ

حق چنین هست که از خون تو و حقد حسود — با کمالات دگر شاعریم باشد ننگ

تا ز چنگت دمی و معشوق روان آساید — دلبرت رام و بدستت مئی گوشت بچنگ

عیب جویان تو بنقد رچو همدم درهند — بدسگالان تو افتاده چه مصحف بفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال — که پذیرد نقص و که جوید کمال

آبی و با آتش دهقان قرین — ماده و آبا عِرا باشد همال

از زمانه خارجست و زوال — در زمانه می شمارد ماه و سال

گاه همچون شمع می کاهد بدن — گاه شاهدوار آرا یده جمال

در شبستان تخیل صورتش — شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ زر ابهش

مرغ را باشد دو بال طرفه این ‌ ‌ ‌ سی بود بالش چو بشماری بیش بال
که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب ‌ ‌ ‌ که جنوبش جلوه گر گاهی شمال
بی زوالش با که داند فیلسوف ‌ ‌ ‌ در جهان هر روزه بیند زوال
چارده روزه شود سیماش بدر ‌ ‌ ‌ چون شود سی روزه بیگردد هلال
از کنام عالی سیمرغ چرخ ‌ ‌ ‌ رو نماید گاه چون ابروی زال
همچو مرغ فکر همدم می پرد ‌ ‌ ‌ از زمین بر آسمان بی پر و بال
نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد ‌ ‌ ‌ نیست کشتی همچو کشتی موج مال
شکل دال از آن پذیرد قامتش ‌ ‌ ‌ تا شود بر اتصال عید وال
نسبتی با رای دستورش بود ‌ ‌ ‌ زان شده روشن دل و فرخنده فال
صاحب عالم سراج ملک و دین ‌ ‌ ‌ سید و صدر جهان و فخر آل
گوهر یکتای دریای هنر ‌ ‌ ‌ اختر تابان گردون جلال

همچو گردون سست فرمانش روان | همچو خورشید است با تندش مجال
آن خداوندی که باشد تعبیه | در زبان خامه‌اش سحر حلال
از ضمیرش عقل جوید روشنی | وز کلامش جان پذیرد اعتدال
اوج گردون حضیض درگهش | داشتندی دوش با هم قیل و قال
آسمان میگفت من برتر بقدر | آستان می گفت من بهتر بفال
دعوی آن این که هستم کینه طور | حجت این آن که باشم خصم مال
زان میان آشفت سعد مشتری | گفت هی هی آسمان بر خود مبال
تو کجا و رتبهٔ بالاتری | جای خود بنشین تو در صف نعال
آصفا بگذاشت دست حشمتت | خاتم جم را بدیو بدسگال
فتنه سر از خواب بر ناداشته | دست انصاف تو دادش گوشمال
تخم ظلم از خاک بر ناورده سر | موکب عدل تو گردش پایمال

رود باشد

زود باشد نوعروس خرمی — از در مقصود بنماید جمال
صیقل عدلت بپرداز د زنو — از دل افسرده‌گان زنگ ملال
باز بر گیرد چو طاووس سپهر — مرغ اقبالت جهان زیر بال
ملک را اندیبیر و تائیدت کند — در جهان ایمن ز آسیب و زوال
تشنه‌کامان را سحاب رحمت — بخشد اندر وادی حیرت زلال
تا شعف زاید ز زهره در شرف — تا زحل بارد ملال اندر وبال
دوستانت را شعف اندر شعف — دشمنانت را ملال اندر ملال
دشمن جاه تو تا گردون کند — همچو شیر مام خونش را حلال
در جهان سال بقای دولتت — تا شمار د ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال — جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین | جهان جود و کرم آسمان عزّ و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر | عطارد است بتدبیر و مشتری بسیت اقبال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل | ستاره قدر و مبارک کاب و خوب جمال

زحل بعزّ و جاهش خریده خرّم دل | جهان بسایه عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه | چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

ز بخشش جهت بجهان بود بندرا امید | گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره | خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام ناله شب زنده وار کرد اثر | که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو | ستاره است زمین و زمانه است جبال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود | نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسند تمکین | رسیده پایه دولت ز خانه ات بکمال

دل توخم کر

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت / در تو قبله حاجات و کعبه اجلال

خرد بپایه درگاه عالیت نرسد / هزار سال به پرد اگر ببال خیال

سپهر و اوج جلالت مثال شاخص و ظل / جهان و سایه عدلت حدیث کسری و زال

تو مرکزی بمرکز قرار گیرد حق / تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال

هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه / چه باک دارد مهدی ز فتنه دجال

بهر طرف که کند روی توسن عزمت / دو اسبه فتح و ظفر می دود باستقبال

سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد / فروغ تیغت اگر عکس افکند بجبال

از آن بروید مانند گل مه و پروین / وزین بجوشد برسان سیم بدر و هلال

در آن زمانه پر غم که آیت خشمت / فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال

ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو / بدند خلق جهان درهم و پریشان حال

جدا ز خاک درت بود حال من بنده / چو ماهیی که بخشکت او فتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد گربه اش فراز قفس | لبم خموش و زبانم ز دست فشانی لال
به آب دیده و سوز جگر همی کردم | دعای دولت تو بالغدو والاصال
پس از شکر دگر باره صیقل عدلت | زدود از دل اندوه ناک زنگ ملال
حسود جاه تو گر غایت تنگ مغزی | کشیده بود سر کبر او بکیوان بال
کنون کشیده فرو سر بجیب پیراهن | بکار خویش فرو مانده همچو سنگ بجوال
نه هر که گفت کند من سحاب نیسانست | کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال
نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد | پدید آرد از نوک خامه سحر حلال
کلیم فری باید که با عصای شعیب | عیان نماید از سنگ خاره آب زلال
مراد حاصل معنیست ورنه در صورت | شبیه داس بود در سپهر شکل هلال
در این معامله شعری بصدق مطلع خویش | بوجه حسن طلب می نمایم استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند | ولیک از آن به نگین دان کنند ازان بجوال

همیشه تا که در آفاق تازه گی و تری
چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال

چو سرو بستان در گلشن مراد بچم
چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال

بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر
بپای فتنه بد اندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروز بست با نوروز دم این سال فرخ فال
یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن مال

اگر از فر فروردین جهان شد پر ز پروین
ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال

نهال خشک را داد آن تراوت کز فیضش
جهان پیر ابرنا نمود این از صریر نال

چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان
حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال

بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط
عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال

زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون
جهان شد پر ز اقبال این سپهر آئینه تمثال

سراج الملک والدوله که از کلک و بیان او
سپهر گردیده آسوده عطیت گشته فارغ بال

وزیر میر تدبیری که گشت از انتظام او | تذرو و باز هم آواز و گرگ و میش هم آغال
نمود انصاف او دست تطاول را چنان کوته | که شیر چرخ با دندان حسرت میکند چنگال
بروی عالم و آدم در امید بد بسته | کف احسان او بگشاد باب مقصد و آمال
هزاران بار تحسین بر زبید نت فرشته فر | فریبرز صاحب عیسی دم روح القدس افعال
ارسطو دانشی کز پرتو رای منیر او | دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و خوشحال
سخن سنجی که در میزان کیهان جلالتش نسبت | فلک را سنگ کمتر دل زمین را وزن کم مثقال
بفرمود آن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم | بهشت عدل را خرم بساط ظلم را پامال
بهر کار آن فرشته خو نماید عزم و آرد رو | دو اسبه فتح و فیروزی دود داور با استقبال
ببار آورد تا شیدش بباغ امن طوبی | که برگش بذل و احسانست و شاخش دولت و اقبال
گزید از آسمان عز و تمکین کو هر سعدی | که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد فال
قدر قدری قضا قدری که امر و نهیش اندازد | قضا را یک در سوزه قدر را یک در سروال

خداوندی که کرد او را منتخب سایهٔ یزدان — صدر و بندی که داد او را بزرگی ایزد متعال

مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت — وزیر مشتری خصلت دبیر آفتاب اجلال

به پیش پایهٔ قدرش فراز اوج کیوان پست — بجنب حجت کلکش زبان تیر گردون لال

فلک با پایهٔ جاهش نظیر شاخصه و ظل — جهان در سایهٔ عدلش چنین کسری است و زال

صریر کلک جان بخشش و صلیل تیغ خونبارش — امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال

بساط ظلم را پیچیده بر هم شحنهٔ عدلش — چنان کاخر زمان پیچد ز مهدی فتنهٔ دجال

الا ای صدر پرتمکین بفیروزی و فرورش — بعزم بذل پی در پی بگردان جام مالامال

میان سبزه و سنبل ز ساقی گیر جام مل — که چون کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد و قوال

ز حوران بهشتی رو بجو ساغر کنار جو — که این زاید صفای چشم و آن بخشد فراغ بال

به اشعار تر همدم نما جشن طرب خورم — که برده دست در مدح تو از اقران و از امثال

بدعوت گر توفی احمد چه دارم من کم از حسان — بکر طبع حسان از ترنم ست و زان من صلصال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من
لب تصدیق بگشادی بقول حسن من قال

بچشم تربیت بینش که دارد بهر لیثابت
کنوز خاطر از درهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که بیچارگان دعای مستجاب خلق
بگردون برفرازد سر ز کیوان بگذراند بال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل
مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست و تابان روز و شب تا مه و خورشید
فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سپهسالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ و بو و غنج و دلال
درآمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف
سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب عنبر جیب
لب و تکلم او طوطی خجسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمه و خوبی
ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال

بریز زلف سیاهش ز ارغوان دو قمر
فراز ماه جمالش ز مشک تابان دو هلال

کمند شصت خم گیسوان مشکین را فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش فتاده در دل خورشید شعله جوال

به نیش غمزه خونریز هر زمان میزد ز دست مردمک چشم عاشقان قتال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم هزار شکر که اختر برآمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم ز دیدن تو نه دل ماند در بر و نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته به تن تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا بنشین حال اهل دل بشنو که روز روز امید است وقت وقت سوال

ببین به پایه حقیرم که شهره‌ام در شهر — بمدح سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جهان است آنکه هست — سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی — که بحر کوه وقار است و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است به تدبیر و مشتری است بفال

بذروه شرفش وهم خورده دان نرسد — هزار سال بپرد اگر ببال خیال

بلند همت و عادل دل و کریم الطبع — فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف — ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش پایه جاه تو اوج کیوان پست — به نزد حجت کلک تو تیر گردد لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر — رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای ترا آفتاب میخوانم — گر آفتاب مصون بد ز کسوف و زوال

توان ستوده خصالی که در جهان هنر — نیافرید نظیر تو ایزد متعال

[illegible]

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهست تورا عارض و زلف است تو را شام
گر شام کره گیر بود ماه گلندام

پیرایهٔ ماه است ترا لعل چه شکر
پروانهٔ لعل است ترا زلف سیه فام

چشم تو بود آهو و ناز تو بود رم
خال تو بود دانه و زلف تو بود دام

معجز بود از چشم سیه مست تو جادو
شیرین بود از لعل شکرخند تو دشنام

آمیخته حسن تو بخورشید کلاله
انگیخته قد تو ز آزاد سه تام

دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم
لبهای تو و دختر تاک است بیک جام

لعل نمکین تو کند خندهٔ به پسته
چشم نگران تو زند طعنه به بادام

در حلقهٔ گیسوی تو ای کعبهٔ مقصود
کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام

رخسار تو ماه است بزیر زره زلف
گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران دخم زلفت — مرغی نشنیدیم شود شیفته بر دام

لعل تو بود ساغر و نوشش تو بود می — یارب که نصیبم شود آن باده وان جام

از خنده جان پرور آن لعل شکرخند — افتاده دل سوخته ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی — یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طرهٔ چو لیلائی و من شهره چو مجنون — تو دلبر خودکامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هرچند زدم پر — پیچید به پر و بال دلم سخت تر اندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ — گر میل وفا داری اینک می و این جام

تا کی زغلط کاریت آن لعل شکرخند — بر کام هوسناک دمن شیشه ناکام

ای ترک جفا پیشه خدا را بر من — بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین — یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

زان آتش تر گیر که بر آتش خورشید — رخشیدن آن طعنه زند از افق جام

با تربیتش گوهر جمشید بود پست
با پختگیش جوهر خورشید بود خام

اصل هنر و مایهٔ عیش و طرب دل
نور بصر و دفع غم و قاطع الام

گر تو بمثل شهرهٔ شهری بنکوئی
من نیز بلطف سخنم شهرهٔ ایام

ترسم که رسد قصهٔ عشق من و جورت
بر گوش خداوند فلک جاه من انجام

صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش
خورشید بصد خورده دلی نور کند وام

آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم
خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام

آن کو که بود منطق او حاملهٔ وحی
آنکو که بود خاطر او مورد الهام

آرایش مسند بود و فرهٔ اورنگ
سرمایهٔ احسان بود و مصدر اکرام

در سایهٔ عهد و خیال مدد او
روباه زبون بر شکند پنجهٔ ضرغام

خشمش نگر و تند اگر جانب گردون
خشکیده شود خون بعروق تن بهرام

ای آنکه رسیده ز رفعت پایهٔ دولت
جائی که به اوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو برجیس برد رشک | وز روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد | عمری خورش از مغز عدو بهر دد و دام

ثعبان لوای غضبت لب چو گشاید | پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در چرب زبانی قلم سحر بیانت | لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام

از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح | زنگ آینهٔ آن نپذیرفت که از شام

انجا که بگسترد فر حکم تو مسند | دیوان قضا باز کشد دست از احکام

گردید پذیرفتن خورشید پشیمان | چون فر ترا دید بمسند فلک از بام

اطفال جنین از نشره بندگی تو | هنگام ولادت ببر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد | بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم | تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سی روز | روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سی عام

باقی بقایی

باقی به بقائی که بود سال حسابش
افزون ز حساب شمر گردش ایام

آن کو که بحکمت ننهد هیچو قلم سر
بشگافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانبانم
دور از در آستان دیوانم

دیوان تو با خدا که کردستی
از خاک درش جدا بدینسانم

در دل چه زنی تقم نه پولادم
در خون چه کشی تنم نه پیکانم

تا چند به پتک غمم را کوبی
نه سنگ است نه آهنم نه سندانم

غم آمد و حلقه بر در دل زد
آمد بدرون کشت مهمانم

مقرون بستاره در دبیده‌ام
کردی بکدام جرم حیرانم

می دانی این قدر گرفتارم
اما که گناه خود نمی دانم

رسوا شوی آسمان که کردستی
رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم | از آتش ابتلا نترسانم
چون شعله زباده غم بیفروزم | چون شمع بتاب جان بپروانم
در چنبر هجر سخت تر بندم | وز درگه صدر دورتر رانم
صدری که من از عنایت الیش | با حاصل و دستگاه و امکانم
رادی که من از تو اثر برس | در نور عطا و ظل احسانم
والله چو گرگ یوسفم والله | بر یاوه نهاده اند بهتانم
دور از در تو بدیده مردم را | بیقدر چو سرمه در سپاهانم
کردم بفلان نصیحتی کر من | بخشا که خطا نمودم انسانم
رفتم کنمش لباس جهل از تن | بگرفت قضا صفت گریبانم
گفتم که رها کنم سرش از بند | چسپید لسان سکت بدامانم
برند زبان من اگر دیگر | در کار کسی زبان بجنبانم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم — شری که رسید کار بر جانم

عصیان باشد اگر حدیث صلح — جز توبه ره دیگر نمی دانم

ای صدر جهان خدا برای من — رحمی کن از این بلیه برهانم

من چرخ نیم مساز پامالم — من بدر نیم مخواه نقصانم

در بزم تو شاعری سخن سنجم — در باغ تو طایری خوش الحانم

در سینه کشیده عقل کفتارم — در دیده نهاده فضل دیوانم

از دولت مدح تو بعون الله — مشهور فرنگ و هند و ایرانم

خود میدانی که بنده بی جرمی — در قید عتاب و بند فرمانم

در بند شکنجه های کردونم — آماج خدنگ های کیهانم

احوال دلم مپرس کز حرمان — خون گشت و چکید از دو چشمانم

بعد از سی سال مدحت و خدمت — رو از در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان | از درگه عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما | بر من که ز سر گذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم زیست | از طعنهٔ این و شنعت آنم
سهلست عتاب دشمنانم هم | اما نبود شکیب هجرانم
صدره شوخی ترا بلاگردان | صد بار ز سر این بلا گردانم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام | جلوه گر شد هلال عید صیام
با هزاران شرف ز راه رسید | موکب عید فرخ اسلام
بانگ کوس بشارت از هر سو | زد صلای خوشی بخاص و عوام
بسکه بانگ تفنگ گشت بلند | خواست مرغ فلک پرواز بام
پی تفتیش ماه هر جانب | ماه روئی طلوع کرد ببام

چرخ می‌خواست خویش جلوه دهد — جست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین — از نجوم بتان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم — نور اجرام و جلوهٔ آجام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم — پیش چشم هزار ماه تمام

گاه محجوب در شعاع شفق — گاه مشهود از سواد ظلام

روی ننموده می‌شدی ز نظر — چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقهٔ در تفحص و قومی — می‌نمودند بازرسش از ابهام

سرو قدان ز دیدن مه نو — بر رخ یکدگر چو گل بسّام

یک نهاده دو دیده بر مه نو — یک ور آئینه دیده بر مه تمام

این به آن گفت ماه نو خرم — آن به این گفت عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشاندند — زهره در رقص آمد اندر بام

یا بجدّی که کار کردی کوشش | نالهٔ چنگ بود و قهقهٔ جام

عام در خرّمی مقدم عید | عید در انبساط شادی عام

من به نظاره در دریچه شکی | گه بر احباب و گاه بر اجرام

گاه بر دلبران نوشین لب | گاه بر اختران سیم اندام

به تأمل ... همی نظر کردم | در علامات صرح آینه فام

گاه دیدم به زهرهٔ پروین | گاه دیدم به هرمز و بهرام

صبح نظارهٔ من که کرد طلوع | بخت بیدار و دولت پدرام

پرده از رخ کشید شاهد غیب | صبح دولت دمید از دل شام

شد عیان دولتی که از پیش | مایهٔ خرّمی گرفت ایام

گفتم این ارتفاع دولت کیست | گر علوّش سپهر گیرد وام

آسمان گفت شکر نعمت کو | فر سالار جنگ صدر کرام

آنکه بر عزم طوف درگه او / هفت اجرام بسته‌اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن / صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع و رونق دولت / قوت دین و باندی اسلام

در برای عالم آرایش / خسرو چرخ چاکرست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست / چرخ معزول گردد از احکام

ای فلک رتبه که از عدلت / فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گل است / گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خداوندا / بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که در این ملک / نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوشنغمهٔ گلستانم / چکنم اوفتاده ام در دام

نه همین خصم با منست که هست / چرخ با اهل دل الد خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج / بس رساندی مرا ز بخت بکام
از چنان دردهای بی درمان / وز چنان حادثات ناهنگام
لطف تو دستگیر شد ورنه / کار من بنده گشته بود تمام
حالیا کز سعادت اختر / باشدت بخت یار و دولت رام
توسن حل و عقد را اقبال / بکف قدرتت سپرده زمام
این پسندی که در زمانهٔ تو / همه مخدوم و من کم از خدام
همه را فیل خاص و اسب یدک / همدم و چوب دست و لنگی گام
یا که از پرتو مدایح تو / گشته مشهور در جهانم نام
چشم دارم که بنده پروریت / بر نهد بر سرم کف اکرام
وای بر حال من اگر نکند / لطف تو بر تدارکم اقدام
تا بهم بخت و دولتند قرین / باد بختت قرین و دولت رام

چشم بد دور از مکارم تو	بحق مصطفی علیه سلام

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

از تو ای بخت نالم چکنم	با تو دایم بجدالم چکنم
من ملولم خود و هر ساعت تو	میفزائی بلا لم چکنم
کو بکو شیفته و سرگردان	سپید وانی چو شالم چکنم
ماه من منخسف از عقدهٔ تست	شده بیم زوالم چکنم
من بچنگ تو گرفتار شدم	در کف شیر سگالم چکنم
کرزنی ناخنم و که چنگال	با تو با سگت بجدالم چکنم
نالب بام فراغت نفسی	نگشائی پر و بالم چکنم
ساختی غرض و عریانی را	نان و رخت مه و سالم چکنم
بر سر خوان جفا بسته همه عمر	لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد | گرده زرد و جا لم چکنم
همتم تاج سر استغناست | ساختی خاک تنها لم چکنم
زین غلط بازی و وار دن کار بیست | تنگ گردیده جا لم چکنم
بر در بارگه صدر جهان | گر ز دست تو تنها لم چکنم
صاحب عادل علی گر حسن | با همه ناطقه لا لم چکنم
صدر بن صدر وزیر ابن وزیر | مدح او گر نسا لم چکنم
در او سجده گه اهل دعاست | من اگر روی نما لم چکنم
مدح اندر خور او هست محال | من در این فکر محا لم چکنم
زیر بار کرم و احسانش | همچو پشتم گشته نها لم چکنم
تا سر کنگره مرتبه اش | تیر و مرغ خیا لم چکنم
آصفا همچو نگین جمشید | در کف دیو سها لم چکنم

شرف مرد بعالم هنر است — شهره گشته و با لم چکنم

همت مرد بلند از هنر است — بار دل گشته عیالم چکنم

همچو طاوس بدام افتاده — بال من گشته وبالم چکنم

بهر یک نان در دونان نروم — خویم این است و خصالم چکنم

مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم — ساخته حادثه لالم چکنم

در جهان رایجم و کم قیمت — چشمهٔ آب   زلالم چکنم

گه بزندان محنت گاه بچاه — یوسف مصر کمالم چکنم

هر سحرگه اگر خیال و کلالیست — من در این فکر و خیالم چکنم

حالم این است خدا نا کرده — گر نپرسی تو ز حالم چکنم

از کرم گر ز وبال اختر — نکنی فارغ   بالم چکنم

در بیابان غم ای ابر کرم — تشنهٔ آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم — وی کعبهٔ مقبلان عالم

در کلک تو حکمت عیانست — اعجاز مسیح و پور مریم

در مدح تو عاجزیم و قاصر — در نعت تو الکنیم و ابکم

زین پیش سخن از سخا و همت — بگذشت حدیث معن و حاتم

با رفعت همت بلندت — شد خاک نشین سپهر اعظم

الطاف لطیفه‌های موزون — برگرداند قضای مبرم

صورت کشد از نگاه بر چرخ — سازد همه سور زهره ماتم

یکبت چو شنیده شد ز سپاهیت — عالم ز تو شادمان و من هم

امروز که گروه چرخ کارم — چون قطره تا بدار ده هم

عالم ز تو شادمان و ما را — انداخته ز جزو عالم

انیم ز

زبید ز نوای جهان معنی
شاداز توجهان طول همدم

بر درد دلم بخش درمان
بر زخم دلم گداز مرهم

هان گر نزنی بر آتشم آب
دامن چه زنی بر او دمادم

چون شد برهی زنجام لطفت
ز قوم رسد بغیر زمزم

ای آنکه شدی بهشت مردم
عالم کردی بما جهنم

مارا بتو میل دوستداریست
بر دعوی من خداست اعلم

دانم پس از این زمن نخواهی
عذری ته جرم ما نقد م

کشت امل مرا بپا پی
از ابر عطای تو رسد نم

دروازه توبه هست تا باز
سد عفو است تا که محکم

هر روی تو باز باب دولت
روزنت خوش و روزگار خرم

در سایه چتر عالی تو
پیوسته چه سپهر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم ساکنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار ضد تا که بهم چند صباحی جمعند خیز و مگذار فرو نشستن جهت هفت اقلیم

گر سفر قطره شود گوهر غلطان خوشاب از سفر نطفه شود مظهر اسمای قدیم

آب روشن که بود پاک کن آلایش نیشود گنده چو گیرد بیکجای مقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده کس چه دانست که او معدن نور است و کریم

ماه نو چون برود دیگر دو سه روزی ز نظر باز چو بیندش احرار جهان با تعظیم

گهر ار گرد سفر همچو قدح دست بدست گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم

پای بست صدف ار گشت کجاست مقام بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره سیار که در هر منزل اثری دارد روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر نژنده است نژند رای با خویش مزن رای سقیمست سقیم

باکه خوانده است نبی حب وطن از ایمان
باکه فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن
هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار
که هنر عیب نماید به بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان
به بری گر ز بیان رونق آب تسنیم

مکش از غم پی شیطان صفتان ناله سرد
آتش تند آتش افروخته گردد به نسیم

در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال
سر خود پیش میفکن بر هر دون چون میم

ساز با تیغ توکل سر آمال دو تا
کن بشمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا یکی با یل فرزندی همچون یعقوب
چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

این سبک سیر که چون گرم عنانش سازی
خطهٔ خاک کند تنگ تر از حلقهٔ میم

در به صحرا روشش تند تر از باد صبا
در به دریاش شنا چست تر از ماهی سیم

گاه در دشت کن جای چو مردان خدا
گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم تیغی — قدح لاله پر از باده ی سرد ندیم

ناله چند حسین بر کشش با صوت حسن — غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خضر خوبان سپر و لیس آنگاه خرامان گیرند — از سر زلف عروسان چمن با چو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و گیرد چو صبا — دشت در دشت مساحت کن و گیرد چو نسیم

گر بیابی بجهان بیسر و سیما نفسی — که ز آنجا ز بیان زنده کند عظم رمیم

هر چه گوید بهوس گر کفر نماید بپذیر — هان ز خاطر نبری واقعه خضر و کلیم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ای از بنای عدالت بنیاد ملک محکم — ملک دکن ز فرقت چون باغ خلد خرم

کو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان — بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران — پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم

فرق مسیح و کلکت در زنده کاری است بلند است — کاین از صریر و عیسی میساخت زنده از دم

کلکت تو را بنامید گفتم نگین جمشید
گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت خالی از مسند نفاذت
گردید ملک خالی از ظلم و جور و استم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت
کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از تیغ دست تو ملکت پذیرفت جان تازه
بر دولتت آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت
هر خاصیت که پیداشت در دم مسیح مریم

از فرّ طالع تو بخت سیاه بدخواه
بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان
دست ترحّم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرّمی بعهدت کز چشم بد مصون باد
یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست
از بهر سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا بگیتی با داد و دین عزیزست
منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

پیک نوید نصرت بر درگه تو پویان
زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم انتقامت / بر خویشتن بلرزد همچون سنان رستم

بودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه / خورشید پیش رایت چون قطره پیش یم

در عالم معالی رخشنده گوهر تو / چون آفتاب تابان چشم و چراغ عالم

اندر صلیل تیغت خشم خداست مضمر / واندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

بارد بنزد بهاران لؤلؤ بجای باران / از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حریم کعبه / دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو / اول منم که دارم دعوی لا نسلّم

ای اختر بلندت منظور دور گیتی / وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آئینه ضمیرت از رازهاست آگاه / سر سوره مدیحت از آیه هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق / آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

کس پیش است شوق خدمت در جان از هم / گرچه دهم به بزمت تصدیع در دو سه دم

فخر صریح بمادم کز لاف مدحت است — لافی بود نه بی‌جا فخری بود نه مبهم

هرکس بقدر خدمت کرد دعوئی نماید — بکرفته تا کمند مدحت تیغ زبان بمادم

خواهم زبان کویا از بهر مدحت تو — گر غیر از این بکویم بادا زبانم ابکم

تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی — تا در زمین نباشد چون کعبه جا معظم

اندر بنای عمرت جان حسود قربان — بر دشمنان جاهت عید ضحی محرم

لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون — آب حیات بادا در کام حاسدت سم

هردم که باد عا من خواهم دوام جاهت — کوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین شان اعظم — یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم

در او کعبه و خارش کل و سروش طوبی — حوض او کوثر و آبش می و چاهش زمزم

صد شکن نافه و از نافه خاکش یک بو — یک جهان طیبی از باد شمالش یکدم

نقش باد شمالش فی احیاء نبات — برده آب رخ اعجاز مسیح مریم

نقش بندان طبایع بسر تختهٔ خاک — نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم

سنبلش سنبله وش میخورد از گردون آب — سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم

رفتی از خواطرش اندیشهٔ باغ فردوس — اندر این باغ فرود آمده بُد گر آدم

نغمه زن بلبل و لاله قدح وش هر گل — باده حرفیست که باشد بهوایش مدغم

بر سر سرو گلش صف زده مرغان هوا — بادگسترده مگر در چمنش مسند جم

بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز — گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم

آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع — میزند طعن تماثیل سپهر اعظم

میدهد یاد ز آب خضر و آتش طور — بر سر لاله او چون بنشیند شبنم

سار سروش متذکر چو بسدره جبرئیل — مرغ بامش مترنم چو مؤذن بحرم

گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش — خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

پنجم ذی نی او

غنچهٔ نورس او حجله جان راست عروس — نرگس گلشن او خلخ دل راست صنم

بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان — آری اندر چمن قدس نبارد دره غم

سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا — رنگ در رنگ بهارش چو سپهر معلم

سرو او گشته چنان مست سماع بلبل — کز سر وجد زند هر نفسی دست بهم

سنبل سحر کر و سوسن سحر زا بیش — کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم

قصرهابیش همه چون قصر مقرنس مرفوع — روضهایش همه چون روضهٔ رضوان خرم

از پی فتنهٔ یاجوج خزان دیوارش — سدی افراشته چون سد سکندر محکم

این گلستان که در او ره نبرد باد خزان — باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم

صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه — هست خاک قدمش سرمهٔ چشم عالم

چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم — گفت همدم چو بستان طوبی در باغ ارم

یاد تا روز قیامت در این دولت باز — بحق نعمت سبطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی ایام	نایک سر مو کنند از سر الطافش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته به بزم خدایگان	گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دسته گل آورم پیشکش	زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالش نهاده است	پا پا به پایه پایه زبر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلای سخاوتش	بگذشته نوبه نوبه ز سنهای قیروان
زان رفته رفته رفته رغو سخن زائده	زان نوبه نوبه نوبه بچم کوفته طغان
دیبای طرفه طرفه طرفه دهر بس آن این	دینار بدره بدره ده بس این و آن
زان طرفه طرفه طرفه چنین است شعر	زان بدره بدره بدره گرو هم است یکان

چشمش نهاده

حکمش بجاده جاده گرفته ز قضا سبق
پاسش بپاره پاره گرفته ز قدر عنان

زان جاده جاده جاده شده پو همه زمین
زان پاره پاره پاره گلشن همه زمان

پس حله حله بخشد تشریف و جایزه
پس صله صله بدهد دستار و طیلسان

زان حله حله حله عباسیان سپه
زان صله صله صله سلجوقیان توان

بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود
اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست
زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان

صد بار رشته رشته گهرهای طبع من
طباع تحفه تحفه فرستند سوی کان

زان رشته رشته رشته کشم در مدیح تو
زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمگنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه من
پس نکته نکته مدح تو گویم زبان زبان

زان قطعه قطعه قطعه فرستم بغاریاب
زان نکته نکته نکته بگیرم بشیروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو
گردم بگونه گونه بنعتت قصیده خوان

زان تازه تازه گشتم روح رودکی | زان گونه گونه گشتم چهرهٔ حسان
تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل | تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان
زان حلقه حلقه حلقهٔ عشرت تو انشست | زان نقطه نقطه نقطهٔ شادی تو انشان
بزم تو طبله طبله دهد بر صبا عبیر | جشن تو نافه نافه دهد بر دبور بان
زان طبله طبله طبلهٔ عطار مستعین | زان نافه نافه نافهٔ تاتار مستعان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

عید است زیب لاله بتا مشکناب کن | در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن
زان زلف و رخ که تا فی واللیل والضحی | دعوی معجزات چهارم کتاب کن
بر نار و نور سایهٔ بال فرشته نه | مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن
تا مصطبه ز مدرسه بر گردن فقیه | از یک کرشمه زلف دوتا را طناب کن
شکر برخ ز طرهٔ شبگون عبیر گیر | صبح دوم صباح ملمع نقاب کن

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان
تعلیم ناوک نگه نیم خواب کن

آن دل که تیر عشق نوازش کرد غرقه خون
آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

زامید زهر خندهٔ آن تنگ شکرین
صبر مرا چو وصل بتان نشکیاب کن

پروین نما و ماه نشان مهر تهنیت
آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

واندم چو عندلیب بگل بانگ پهلوی
سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا بجشن عید غدیر ارتکاب کن
با فال مشتری بقدح آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون
وز شرم نوعروس فلک در حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم
سیلی بر آن و خانهٔ غم را خراب کن

تاریک جان دشمن و روشن روان دوست
از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار
بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر کتان عشرت از شکر سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ از عکس جام بزم طرب ماهتاب کن

پر در ز در الماس ساغر یاقوت البین ‌ ‌ ‌ ‌ یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از غم حسود را ‌ ‌ ‌ ‌ غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

کشتی دماغ شاد جان چون آب عیش ‌ ‌ ‌ ‌ بر مسند نشاط ز عشرت شتاب کن

زان رای زر که غیرت ماهست و آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک ‌ ‌ ‌ ‌ کلک دبیر تیز نیش را شهاب کن

بپیچد اگر دبیر فلک سر ز امتثال ‌ ‌ ‌ ‌ با نیشک مار خامه بکامش لعاب کن

نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو ‌ ‌ ‌ ‌ با نیش خامه دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و سد باب جود ‌ ‌ ‌ ‌ با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل دیده مفلس و اهل گدا را ‌ ‌ ‌ ‌ در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل ‌ ‌ ‌ ‌ بگشا و لعل و گوهری آب تاب کن

صدر انجمن

صدرا سخن‌تراش چو من بنده‌ای گزین | از شاعران چیره‌زبان انتخاب کن
واندر جهان نظم ز خورشید عاطفت | بارای روی خسرو افراسیاب کن
وانگاه نام نیک جهان‌گیر تا ابد | در چرخ اشتهار بر آفتاب کن
ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ | بی انقلاب عمر فزون از حساب کن
تا نفخ صور زنده کرا عجمی صریر کلک | تا حشر کشتگان حوادث شباب کن
تا خاک را درنگ بود و باد را شتاب | در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن
روز و شب تو باشرف عید و قدر | یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

و له ایضاً

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران | هرچه بگوید مشوش است و پریشان
مرد و چه محتاج شد بفکر تو خود گوی | فکر کند شعر یا که فکر کند نان
گر سخنانش زخرف است عجب نیست | خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش نه بپرسد
بنده ما از کجا کند طلب نان

سیر ندارد خبر ز حال گرسنه
خفته بساحل کجا خورد غم طوفان

چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت
زانکه بمیرد میان بادیه عطشان

سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید
دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان

حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس
خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان

کفر چه ایمان چه و قبول پیمبر
گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان

خلق بجو بند از کمال فزونی
من چه مرا افتادم از کمال بنقصان

نیستم از جنس قدسیان همه دانند
بسته بقوت است زنده کافی انسان

نام مواجب بس اکتفا نه نماید
سیر نگردد ببوی مائده جوعان

فرق ز من تا سکندر آنقدری نیست
آن ز غم آب مرد و من ز غم نان

روی سخن گر بدین طریق سیاهست
وای بر درشت سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجبش / تنگ تنگ فراش هست و سنگ سنگ دربان

شاعری ار هست در زمانه گناهم / توبه کنم تو به تو بیشتر از عصیان

باد صبا شمهٔ ز حال تباهم / کاش رساند بگوش صدر سخندان

حضرت سالار جنگ میر معظم / صدر زمین ماه آسمان فریدون

صدر کرم گستری که دست عطایش / طعنه زند بر سخای ابر بهاران

پایه کیوان از آنست که گردد / پست در کاه آستانش کیوان

چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیا دید / شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان

رای رزینش ز صدر مسند تمکین / خنده زند بر به ماه طعنه بسرطان

ای فلکت چو آفتاب جلالت / زبده آفاق برگزیدهٔ دوران

کار وزارت ز خامهٔ تو برونق / غره دولت ز غرهٔ تو فروزان

پرتو رای تو مهر راست مکاشف / دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده تر ز آتش دوزخ — عفو تو جان بخش تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اطبهای خاص و عام جهان

موسی عمران نه و لیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه بپرورد دو دست و جود تو بخشید — از کف تو عقدهاست در دل عمان

زر بامید قبول دست تو بگذاشت — پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت نقصان

بخت بلند تو را ز اوج سعادت — آیه نصرت فرود آمده در شان

تا که بود استوار دین محمد — تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

همدم چه نشستی بدکن بر در دونان
برخیز کمر بند و سفر کن عقب نان

بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش
کالیه بگیر ارزانی و شنبه به یهودان

بر سبلت کوته نظران گوز رسان
تا چند کنی کون طمع بخیه بحلدان

دیوان چه . مدح چه گز هر دو بکوزی
تا کی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم و صله هیچ ندیدیم
جز نکته هر چند خری سر بجنبان

ممدوح من اینک بدکن حاضر و ناظر
بدهند چرا نسبت خر را بخر آسان

از هر که بپرسیم درین شهر بگوید
مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست چنین القصه بخوردیم ز رو دست
بسیار بدیدیم که ربایند به تنبان

لنگر بچه از شاه و نه از بیر خراجات
گشتیم بجیان بار کش غول بیابان

چنبر بکه بجا مانده ز اسباب بزرگی
گنبد است و دماغ و حسن و بیر لب قلیان

اندیشهٔ من ز شرم و حیا هیچ نکرد / انداختمش در عقب کون که کهان

این زیرکی و کلهٔ خشکی که تو داری / ترسم ببرندت بدل زیره بکرمان

بر خوان قناعت خوری از خون دل خویش / بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به بتر جای جهانم / زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان

سید حسن آن شاه جوانمرد که باشد / در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم / در رزم به ثعبان سنان موسی عمران

ریزان ز حسام و دمش آتش دوزخ / جاری ز سواد قلمش چشمهٔ حیوان

ای غرهٔ دولت ز تو آئینهٔ خورشید / وی پایهٔ ملت ز تو بر تارک کیوان

گردون به بر همت والای تو واله / دریا بر دست آلای تو حیران

افکار متین تو جهان راست مدبر / دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت / بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که ز پیک نور بود کعبه و کو بیت
آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر با دم شمشیر تو بیعت
آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن ننهادی
می دید اگر فر تو زال ستم دستان

مدح تو چه گویم که چو صلوات محمد
از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی
واجب نه و در مرتبه برتر ز امکان

تیمور فلک درس جدا در خرد از بیم
هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی
شایسته مسند نه فلانست نه بهمان

گردون چه بر آن روی نکو دید ببیند
گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست
دادند غلط دست تو را نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خواطر بزداید
گوئی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال مساعد
تا هست جهان باشی و در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله والمنه که عهد آصف دوران — بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان
چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی — بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان
وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل — فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان
سراج الملک والدوله رواج الدین والملة — ملک خوی و ملک خصلت معلی ذات عالیشان
وزیر مشتری پایه فلک چتر و هما سایه — ضمیر عدل را مایه جهان جاه را ارکان
پناه شرع و پشت دین برای رونق پیرو دین — فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر و قضا فرمان
مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر — سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان
جهان افروخت مهروزی ز فر او بفیروزی — جهان گر باد نوروزی فروزد شاخ خضران
بدور صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا — اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران
بدست و رای و کلک و فر چو بحر و مهر و ماه و خور — جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

نمونه ارقام

شنو دار خامهٔ لاغر قوی آئین پیغمبر ‌ ‌ چو در آغاز دین حیدر بضرب ساعدم برهان

سرا صدرا فلکت قدرا به برج سروری بدرا ‌ ‌ برازند بتو صدرا چو از مه خانهٔ سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده ‌ ‌ کف رادت ز بخشنده چه ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت ‌ ‌ دری گنج شاهوار از دست کفت بر مردم کیهان

دمت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا ‌ ‌ کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم و گر دردی فزاید غم ‌ ‌ توئی آن زخم را مرهم توئی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی دو شیرین تر ‌ ‌ نمودم زیب این دفتر ز وصفی خود دیوان

اگر بر درگه اعلی نمایم قربتی پیدا ‌ ‌ بمداحی بدان سان که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بدروزی رهاند فر فیروزی ‌ ‌ مرا بر دست بهروزی سپارد دایهٔ دوران

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید بیضا ‌ ‌ بمدح صدر ملکت آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور ‌ ‌ وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو پر جلیس است افکارم ز آیات بدی عاری
چو خورشید است اشعارم ز لفظ عاریه عریان

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد
ز عز و قدر نشان باشد بزی با فر و عز و شان

بصد در آسمان بنده زمانه باد پاینده
مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان
بفیض گستری عقل و با صفای جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا
ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

بزنده کارسے همدم بعیسی مریم
بنور باشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده
چو در میانه ظلمات چشمه حیوان

بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز
چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

نگاه فتنه و چشم ستارگان پر خواب
عذار ظلمت و دیدار روشنان پنهان

چو دست صدر زبس ابر ریختی گوهر
ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار / زدند دم ز دم جانفزای باغ جنان

هوس فزود که دوشیزه کان خرم طبع / کنم بجلوه اطفال باغستان خندان

در این خیال که ناگه خجسته پی پیکی / درآمد از در چون جوی روان تشنه روان

چو گفت گفت که فرت فزود بر برجیس / چو گفت گفت که جاهت گذشت از کیوان

چو نی به بند کمر بر هزار شیر بیشی / بعزم درگه صدر زمین و زیر زمان

شرار شوق از آن گرم تر جهاند مرا / که گرمی سر آتش کند سپند جهان

بجای مژده ندانستمی که در قدمش / نثار سازم سر یا فدا نمایم جان

روان به پیش چو خضر دوان منش اثر / چو تشنه گشته بیابان بچشمه حیوان

چمیده تا که به بستانی اندر آوردم / که سرو قامتش چون سرو دلستان بود جهان

ز اعتدال هوا مانده خوشه تا کش / مصون چو سنبل از آفت هوای خزان

بشاخ سروش اگر آرمیده فاخته / گشاده سایه او بال باز از طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او — شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوئی — بهشت را بنهد موزه پیش پا رضوان

بسبزه بهر تفرج بدم که گشت پدید — شکوه قصر هما منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی — درو سرشته زنگولی بجای آخشیجان

سپهر پیر بنجومی ز انقلاب تهی — جهان خلد فزائی ز حادثات گران

ستاره و مه او همچنان ستاره روش — ز احتراق مصون و منزه از نقصان

میان آن فلک عیش بچه انجمنی — فزون ز انجم فی منتهای چرخ کیان

سماع نغمه شکرلبان نیشش نوا — فکنده شماره به پیراهن گل میزان

سه تای باربد و نغمهٔ نکیسای — صلای عام برافکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن کوبان — ز پای کوبی سه طلعتان دست افشان

ز صوت و حسن دو چشم و دو گوش مستغنی — که از چهار گرانه کشیده شد شش جلان

ز شش جهت همه را همچو نه طباق سپهر
احاطه کرده طبقهای سبعه الوان

بسان مائده نازل شدی تو پنداری
نموده میل کس از شیر مرغ و شیره جان

خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش
هزار سال کفایت کشید مور کشان

به برج مسند تابنده آفتاب زمین
چنانچه تیر بجوزا و ماه در سرطان

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر
ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان

بهار دولت و دین راجه جهان مهاراج
که هست قدوه آفاق و زبده دوران

وله ایضاً

ز چاک پیرهن چو زلیخای شب بتن
از چاه شرق یوسف خورشید پیرهن

بر چید شام زود چو لختی زعمر برد
افگنده کاسه باز سحر حقه در لگن

زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان
باز سفید صبح بگردید بال زن

خورشید چو یونس از شکم حوت شب جدا
بگرفت صبح خاتم جم را ز اهرمن

سحرگهی ز مشرق گفتی پدید شد ز نسیم / جوئی بچرخ جاری گوئی شد از لبن

طالع در آسمان سحری گشت بحر خوار / لامع ز کوه سر سپری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر / چون جام زرنگار که آید برون ز دن

من با دلی پریشان چون طره نگار / رنج سفر گزیده‌ام بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی / با خاطر شکسته‌تر از روزگار من

آب آمده بچشمش از لعل آبدار / چین آمده به ابروش از زلف پرشکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنانک / طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده گرو / از غنچه دهانش کم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم / بربسته راه خنده بر بسته دهن

پیدا د با هلال رخ ماهی سر اغراش / می ریخت از دو شعری بر روی مه پرن

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق / ریزان ز جزع بر ورق گل دُر عدن

لعلی شده زاشک دو چشمان نرگسین / نیلوفری ز لطمه دو رخسار یاسمن
بس حلقه حلقه زلف گسسته بباد داد / از زلف او هوا شده پر نافهٔ ختن
میگفت و میگرفت بلولو عقیق تر / میگفت وی وفا نه بسر برده پیش من
از من ترا جدائی کس را نبد گمان / دل از تو بیوفائی هرگز نداشت ظن
در عاشقان ندیده کسی چون تو بیوفا / این رسم تازه عشق تو آورده در زمن
گر از سفر مراد تو مالست زاشک تر / قارون صفت خزانهٔ تو پر ز دُرّ عدن
آنی که می سرودی دستان آسمان / نتوان ترا ببرد ز من با هزار فن
بوئی ز آن گیتی آخر شکر لبی / سازد بگردن دل و شایسته رسن
در پا سخنش بگفتم جائی ز غصه ریش / کی مایه نشاط و غم روزگار من
من خود باعتبار نخواهم فراق یار / گیتی دواندم ز در تست زار و ممتحن
ورنه دمی وصال تو گنج شایگان / آنست همچو یوسف و این کمترین ثمن

آغوش باز کردم بهر وداع آن — آوردمش به بر در مانند پیرهن

برگشت روی گیهان از گریه‌های آن — برگشت گوش کیوان از ناله‌های من

جانان پس از وداع بشد از برم جدا — زان صعب‌تر که گردد جانم جدا ز تن

من زیر بار غم ز جدائی آن نگار — وامانده‌تر ز جانم اسپی بزیر زین

چون سایه اوفتادی از ضعف بر زمین — بر وی اگر وزیدی بادی ز بادزن

بنشسته من بر او چو سلیمان و بر سرم — پرّان غراب لاش‌خور و کرکس و زغن

سوراخ بس به پشت ببالاش پینه پر — برگستوان بگویم پوشیده یا کفن

راهی به پیش رویم پرهول چون صراط — بر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن

ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن — آباد همچو بتکده چین ز اهرمن

از قند دلبران و عقیق لب بتان — گردیده رشک کاشغر و غیرت یمن

با اینکه هست رشک گلستان ولیک نیست — عیش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بی دوستان حرام بود بر دلم نشاط | بی دوستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بیاد بزم وصالست تا صباح | دامان دل ز آب دو دیده چو آبزن

از شوق نالهای خوشش نغمه نالهام | لب بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام | با سر بروی زانو یا دو بکف زدن

بر جای باده ریزد در جامم اشک خون | هجران آصفی سر و سر خیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار | بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار | روز و شبان بخواهم از حق ذوالمنن

کاندر وطن بعیش بمانید شادمان | من هم بکام دل به بهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان | محرم مشکوی خواص خلوت جانان

قدت ماند به نخل وادی ایمن | رویت تابد چو نار موسی عمران

در بر تو حباب شد ز دیبه زربفت / بر سر تو افسری ز لالهٔ نعمان
یک تنه داری جدال با سپه زنگ / گاه بگوشی بصبح و گاه بچوگان
ریخت تنت را گداختن شده چاره / درد سرت را بر این آمده درمان
شکده پیرهم را ز لعبت آذر / سلسلهٔ عشق را تو سلسله جنبان
گاه چو کوکب باوج و گه بحضیض / گه چو مهی در محاق و گاه فروزان
کرسی داری بپای مذهب زرتشت / مانا باشی مرید آذر کیوان
صبح تو را مرگ و شام زندگی آرد / موت و حیاتت بتو دست و گریبان
عاشقی افروختن رواست نه چندین / دلبری عاشق رواست نه چندان
گه فشانی بپای لؤلؤ منضود / گاه فشانی بفرق شاخهٔ مرجان
نیش نهادی میان فرق نجیبت / زاده زنبور را طبیعت ثعبان
پادشهی با سریر لیک بزخمی / همچو وشاقی کمر ببسته بسلطان

دلبری

دست جود و تیغ کلک و نشر علم و کوه حلمش
آن چو ابر و آن چو باران و آن چو بحر و آن چو کان

فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او
آن بلند است و آن متین است و آن مشیر و آن جوان

آن بلندی کامکار است و آن متینی کامیاب
آن مشیری کاربین است آن جوان کاردان

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین و دول
آن بلند و آن متین و آن مشیب و آن جوان

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو
آن بهشت است آن جهنم وان بهار است آن خزان

آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز
آن بهاری پر شکوفه وآن خزانی پر زیان

دل نواز و جان گداز و زنده کار و مرگ کار
آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن خزان

بودی کوه عطایش قلزم و بحر سخاش
آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن کلان

آن خفیفی کم وفا است آن گرانی باشکوه
آن غدیری تنگ نایست آن جهانی بیکران

قاف قاف جلالش کوثر و تیغ کفش
آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن جهان

ای خداوندی که فر و شان و نظم و مجد تو
آن سپهر است این نجوم است آن مدار است این جهان

آن سپهری کامکار است این نجومی کامجو
این مداری بر مراد است این جهانی کامران

چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است
آن سپهر و آن نجوم و آن مدار و آن جهان

بر دوام دولت و انصاف و جود و عدل و داد
آن شهود است این گواه است آن دلیل است این بیان

آن شهود اقتصاد آن گواه معتبر
آن دلیل واضح است این نشانی بس عیان

امر و نهی و حل و عقد خامه‌ات در کار ملک
آن شهود و آن گواه و آن دلیل آن بیان

ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو
آن قوام است این اساس است آن قرار است این امان

آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال
آن قراری مستند است آن توانی جاودان

قول و فعل و انتظام و اقتدارت زی خرد
آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان

خاطر و طبعت به بخشش حزم و عزمت در نفاذ
آن بحار است این سحاب است آن زمین است این زمان

آن بحاری عدل موجست این سحابی فیض بار
آن زمینی سخت نعل است این زمانی کرم ران

آفتاب رای و ابر دست و فرهنگ تو
آن بحار و این سحاب و آن زمین و این زمان

عدل و جود

عدل و جود حاتم و کسری و انصاف و عطات
آن حدیث است این شهود است آن نهان این عیان

آن حدیثی ذکر گوشت این شهودی در نظر
آن نهانی از نگاه است این عیانی شایگان

حاتم و شیخ گفت انوشیروان عدل تو
آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن عیان

همت تو حیرت من طینت تو طبع من
آن کنار است این غریق است آن بشیر است این نذیر

آن کناری دستگیر است این غریقی مستمند
آن بشیری بی نذیر است این جهانی تیرزبان

قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان
آن کنار و آن غریق و آن بشیر و آن جهان

همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضاف
آن هزار است این درود است آن گرانست این روان

آن هزاری نکته نخست این درودی منتخب
آن گرانی سودمند است این روانی سوزبان

طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا
آن هزار و این درود و آن گران و آن روان

تا که هفت آبا و چار امهات و کیهان و سپهر
آن محیط است این محاط است آن بسیط است این جهان

آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک شناس
آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

تا ابد والا دو محکوم و منقاد تو باد — آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دخان

اعلیا لست ار شفق قمر دان و چرخ پیر — آن مطیعست این مرید این زمین است آسمان

آن مطیعی قادر است و این مریدی مقتدر — این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان

شوکت و شان و دل و جان تو را پاینده باد — آن مطیع وان مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حاء

وله ایضاً

دوش سرمست درآمد به وثاقم ناگاه — چارده ساله صنم سیمبر چارده ماه

رخ برافروخته چون قبله زردشت از می — ساخته قبله ارباب نظر آتشگاه

مژه ترک سیاهش تکیه به تیغ از مستی — داده زلف سیهش دام پی صید ماه

زلف طرار پس نرگس جادو ز پیش — از چپ و راست ربودی دل و دین خواه‌نخواه

در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین — دانه از خال سیه دام ز زلفین دو تاه

کشف طالع

گشت طالع شب شمم از افق خانه بهم | شاخ امید من آورد ثمر دیده بیا
دیده مالیدم و گشتم بر خویش محو نظر | دل طپان در بر و در دیده سر آسیمه نگاه
جان بتن رقص کنان سر بکفش بهر نثار | دل به بر جرح زنان جان بکفش بهر فداه
دل و دادم به شگفت شاد و پر از آلهه | جان نگر به بر خویش کرم باشد اله
گشت ساکن بسر آتشم چو بویرانی گنج | بنشست او بدبالاسم چو امیدی بر گاه
گفتم ای جان گرامی که رست که گم شده | که بویرانه من راه نشادت آنگاه
من و وصل چو تو ای بچه بخت و طالع | من و بزم چو تو شاهی بچه اندیشه وراه
بد شا وصل تو بیچو استی شام سحر | چون بدست آمدی ای طایر قدسی ناگاه
تو چرا چه کر از خشم که بد هستی عار | با تو خود و بوسی و حجر گکت تنگم چه چاه
این دو چشم باتو و از بخت ندارم باور | کر فسرده و آید در مسکن مسکینی شاه
تکیه بر زد بر من بشنفته دل از مستی | بد شنید آخر شتم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عبیر از پی عطر محفل — خال او سوخته سپند از پی چشم بدخواه

اقتضا کردی و مطرب من خجلت ماند — تا چو عشقش نبرد و شهره شد ز غضب سیاه

کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم — کاسه بی باده و زاندیشه ز غم زرد چو کاه

او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم — و گرفتار به تشویش تباره و من همدم آه

دلبرم در بر و پرشعله درون از حسرت — تو بسختم شده خصم و تباری بربان و اشتباه

که گزیدیم لب و که دست ببود دم برهم — که ستون از غم و دست و بر زانو سر گاه

چون مراد ببدان سان خجل و حیران گفت — صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست — وارو از ختم غزل آغاز تا بسم الله

می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم وه — می سرودم غزل تازه و میگفتی واه

مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی — گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم — کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

تا بر فروخت

رخ برافروخت چو گل لب ز تبسم بگزید | گفت لاحول ولا قوة الا بالله

تا یکی نقش تجمل بزنی خسته به پر | داوری تا برسد معتمد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر | کیقباد افسر و ایرج وش و دارا درگاه

کی نشین طاهر و ساسان سیر و اغریرث منش | زال اندیشه و شاپور فن و بهرام جاه

توس تدبیر و سیاوش زره و کاوه درفش | آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور | نستهن نام و جهاجهت و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان | اردشیر افسر و تیغ رخ و خسرو خرگاه

باربان دست و قلون پنجه و برزو بازو | سام ساسان و نریمان بر و جمشید سپاه

کشیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش | گستهم باج و قارن قدم و گیو کلاه

آنکه از روی شرافت بمثل گر بنهد | پا بر شوره زمین روید از آن مهر گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی | بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر هم سریت آن ماند
که بر شیر زند لاف شجاعت روباه

وهم دادتی جلالت کند طی بقدم
عقل حیچون کمالت نگذارد بشماه

اقتدار تارک افلاک کلاه زرین
گر بخواهد که کند پایه کلاه تو نگاه

جود کن جود که از جود بماند جاوید
شکر شکر تو چون شعر شتر اندر افواه

تا ردیف است شب روز و مه و سال ابیهم
تا بود در کف ساقی فلک ساغر ماه

گر دو کار از خطر چشم بدت دارد دور
آفریننده ذات از حادثه دارا د نگاه

وله ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه
در بارگه شاه و کن یافته ام راه

آن شاه که از اوج جلالش بنماید
کیوان بسپهر چرخ چه بیژن بته چاه

آن شاه مظفر که بنزدیکت وقارش
که با همه شکست سبک سنگ ترازوگاه

آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش
بالاتر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه قدر

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه
آن شاه گران مایه اعظم که دعایش — افتاده چو تسبیح خداوند در افواه
با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم — بر کام دل شیفته المنة لله
صد شکر که از خاجگی بنده نوازی — بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه
آن معدن لطف و کرم و همت و دانش — آن زینت تاج و کمر و بارگه و گاه
گر نیست بمعنی کف او کافل روزی — پدر رفته چرا انچه بگه او صورت الله
ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک — وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن — آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه و شاه
پای خرد از طی فضای کرمت لنگ — دست زحل از دامن دربان تو کوتاه
در تنبیه بحر کرمت خضر هدایت — در تیره شب فاقه گفت مهر سحرگاه
دارم ز نوای کان کرم آرزوی آنکه — بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شماریم	در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه
تا زین سپس ای گوهر دریای جلالت	مدح تو نویسیم بفراغت گه و بیگاه
تا چرخ گهی روز پدید آرد و گه شب	تا ماه گهی لاغر و فربه بشود گاه
ممدود تو بالنده تر از ماه دو هفته	محسود تو باریکتر از ماه سر ماه
احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش	اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد پگاه	در آمد از درم آن ماه خرگهی ناگاه
نهفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق	شکسته طره آشفته بر شمایل ماه
فراز مصحف روی مبارکش ابرو	لبان سوره والشمس و مد بسم الله
شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش	بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه
دلی نماند که در خون خویش غرق کرد	بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت و هزار اندل / فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه

هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی / نوشته پیش سر زلفش عبید و فداه

هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید / ز دست رفت دل از دستش او فتاد بچاه

شفاء درد دل عاشقان غم پرورد / حواله کرد بعناب روح بخش شفاه

زجای جستم و پیشش دویدم و گفتم / هزار شکر که دیدم دوباره برخ ماه

بلای چشم تو چینم که در طریقت عشق / بسوی کلبه احزان من نمودت راه

شدی نوح نجاتم وگرنه کشتی عمر / بچار موجه طوفان هجر گشت تباه

بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان / که در گداز غمت بد دلم چو زر در کاه

بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم / می مغانه طلب کن دف و چغانه بخواه

کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر / کجاست مطرب خوش نغمه کو سرای ستاه

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی / بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست … فروغ دولت ازین مسند و فرگاه

سمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا … بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه

به پیش کو هر او قدسیان برند سجود … بخاک درگه او روشنان نهند جباه

برای بوسه درگاه کعبه مقدارش … قد سپهر ز دور الست گشته دوتاه

گذشت کلکش اگر نیست کافل روزی … گرفته نخچه او از چه صورت الله

سحاب دستش اگر قطره بر زمین بارد … ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه

ببسته بود با جلال او سپهر کمر … نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه

توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو … همی ببارد و از دل چو برق برکشد آه

نه واجبی تو و در کارخانه امکان … ترا نظیر محالست چون شریک اله

همیشه باید بر پیشم آفتاب سجود … اگر برای تو بگیره نمایش اشباه

سپیده جاه تو خورشید وار بر گردون … فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

نمد ز نازک

قدر تو تارک سلطان اختران اکلیل — اگر نماید بر اوج پایهٔ تو نگاه

ضمیر روشنت آن کوکب درخشانست — گر آفتاب کند زو کسب بی اکراه

سوی خصال تو باشد مآب هر نیکی — به بحر باشد تا چار بازگشت میاه

شد آسمان ز بلند رفعت آفتاب خجل — چو دید فر برازنده تو زینت گاه

اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان — نگشت باد خزان چیره بر بهاران گاه

زده است فر تو بر بام آسمان خیمه — کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه

علو جاه تو جائی بود که با همه اوج — زحل نماید در زیر او چو نقطه چاه

نباشد آن یم دریای بیکرانه دولت — کز آن کنار کند هم خورد دوان بشتاه

فضایل تو کند نامه سیاه سفید — مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه

بحمله تا که نباشد چو شیر نر روباه — بسنگ تا که نباشد چو کوه سهلان کاه

ز کوه در درخ بدسگال تو کاهی — بجنگ شیر قضا بددل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی | بدست راد تو زلف معنبر دلخواه
هزار سال جلالی بقای دولت تو | بحق اشهد ان لا اله الا الله

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

کفر ابوجهل شب کرد چو گیتی سیاه | کفر شکن چون علی گشت دم صبحگاه
جلوه ز جیب شهود نور محمد نمود | مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرکاه
شد شرر اندر شرر آتش طور سحر | شد شکن اندر شکن طره شام سیاه
رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب | داغ جدائی گذاشت حسن برخسار ماه
مهر چو شیر خدا زد علم لا فتی | ماه چو پیر دو تاه شد ز میان خضر راه
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح | از ورق نامه اش شست سواد گناه
مطرب مستان کشید ناله هات الصبوح | مرغ موذن فکند بانگ اقیموا الصلوة
خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر | سر ز سیاهی برد صبح چو نور کلاه

ماهر جو پیوند

مهر جبیده بزد بر سپه کفر شب ‌ ‌ ‌ چون بصف لشکر کین یکه ولی اله
بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق ‌ ‌ ‌ ز اینه چین زدود تیغ سحر زنگ آه
پرده عیسی درید نکهت باد سحر ‌ ‌ ‌ سجه ترسی شکست دست سفید پگاه
از غسق شب زدود آتش بید دود ‌ ‌ ‌ شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه
ریخت ز چشمان تر اشک زلیخا سحر ‌ ‌ ‌ مهر بزد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه
رایت صبح منیر راست چو رای وزیر ‌ ‌ ‌ با فر و دولت کشید سر ز گریبان چاه
نور دل و فرهنگ حضرت صدر الاکابر ‌ ‌ ‌ صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه
مظهر نور جلی صاحب عادل علی ‌ ‌ ‌ آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه
عدل ستم سوز او عیسی دجال کش ‌ ‌ ‌ رای پر از نور او مهدی ملت پناه
بر در اجلال او بسته ستاره میان ‌ ‌ ‌ بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
ایکه بگاه کرم از حسد دست تو ‌ ‌ ‌ ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم
شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله

طبع جهان گر بجست خرمی از بخت تو
چیره نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح بخست ار زدی دم ز تولای تو
کی شدی از ظلم شب تیره روش سیاه

یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی
سحر حلال ترا طی نکند باشناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم محل
دیده چو قمر ز تر از نیت و زیبای کاه

آینه های سپهر بهر حصول شرف
چرخ زنان می نهند بر در جاه تو جباه

بهر تو کند بازگشت هرچه نکوئی بود
آری دریا بود حسن مآب میاه

رشحهٔ کلکت اگر ابر بهاران شود
خاک زمرد کند سبز بجای گیاه

هرکه به رای تو رفت و در رها باد از خطر
وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بقر جشن جم عید مبارک قدم
خرمی آرد دلیل تازگی آرد گواه

از کف مه طلعتان جام معرق بگیر
وز لب شیرین لبان لعل مروق بخواه

دیده بدخواه تو از غم دل پر خون | چهره اعدای تو زرد درمانده چو کاه
از شر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ | وز بدی بدسگال دارد دست ایزد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فروزنده سماست علی | خدا نباشد ولی از خدا جدا است علی
بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی | بوالضحی است محمد ص بهل اتی است علی
بچشم موسی عمران فروغ آتش طور | بجیب عصمت مریم دم خداست علی
به آستانه اش از التجای آدم و نوح | پدید گشت که ملجای انبیاست علی
بموثقی که نبی دم ز ماعرفناک زد | بقول باره کاشف الغطاست علی
پس از خدا و پیمبر به مؤمنان اولی | بحکم وحی و بفرمان انماست علی
طریقت آسپری از در حقیقت آیی | هدایت است ز ظلمی کوکب هاست علی

بیا بجز جسم از قلزم گناه مترس | در آن سفینه که چون نوح ناخدا است علی

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا | نخست مظهر اسماء کبریاست علی

دو جا اگر نزد بدرگاه او قضا و قدر | که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسله کفر با حسام دو سر | بدست موسوی معجز عصاست علی

ز بس که تیغ دو سر نفی کفر کرد چو لا | ز جبرئیل مخاطب به لافتی است علی

بروز عهد ازل زاد و ستادی بی مثل | ولی الست که هادی ماسواست علی

در آسمان طریق محمد مختار | چو ماه تابان بر خط استواست علی

ز قول صاحب ناطق اگر چه بیشتر | تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

به هیچ معرکه آشوب کفر و انگیخت | پی حمایت دین تا که برنخاست علی

چنان که قدرت او در جهان نگنجد | عجیب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی مولاه | پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت آخر و در رتبه اشرف ز او دم — ز انبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشه پناه مکن — بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو تابع دین محمدی بدر آی — در آن طریقه که چون خضر رهنماست علی

زیارت نجف از آن ثواب حج دارد — که زمزم و حجر و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضایش عمل میار به پیش — خداست راضی از آنکس که او رضاست علی

بضرتی که بد افضل ز طاعت ثقلین — اساس دین مبین را عمود راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور — به زهد و علم و جوانمردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر — که نور واحد با نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت — که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به بحر سعی چون اسم بغیر باشد — هر آنکه در نظرش غیر مبتلاست علی

خدا عبث نه نماید ثنای کس هردم — ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمنا کن
که درد های دل خسته را دواست علی

وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان
میسر است اگر با تو آشناست علی

به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی
بکار اگر گره افتد گره گشاست علی

با عتذار گنه کوش و ناامید مباش
که روز حشر شفیع گناه ماست علی

بدوستی علی دل ببند در همه حال
که سید و سند و صدر اصفیاست علی

بگیر دامن اولاد او که در محشر
کسیکه از تو شود شاد اولاست علی

بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد
کند ز خون حسین چونکه بازخواست علی

به آل بوسفیان پلید لعنت کن
کز او همیشه در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الملک صاحب بهادر

خوش آنکه دلم داشت نه فکر و نه خیالی
من بودم و می بود و بت چارده سالی

تا پای دلم بود به بند سر زلفی
تا مرغ خیالم به پی دانه خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد حدیثی	دل غیر هوس وصل نمی جست خیالی
آسیب خمار و غم هجران تبان بود	دل را اگر آزرده کیفی بود و ملالی
سرباز ده از مجمر دل تا پره غم	می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی
دور می و لعل لب ساقی بمرادم	نی با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی
فارغ ز خیال زن و فرزند خریده	در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی
نی بر دلم از زحمت بیفایده رنجی	نی بر سرم از جمع پراکنده خیالی
افتاده و بدنبال علایق بغلط عمر	گردیده گرفتار چو سگ در پی جوالی
عشق و هوس از سر خود دست بپیچید	من مانده ام و مرغ دل بی پر و بالی
اول نه بدی شاد دلی همچو دل من	حالی نبود زارتر از حالم حالی
یکشمه پریشانی من کاش رسانی	بر گوش سر و صدر جهان [illegible]
نواب سراج الملک آنکو بجلالش	هر روزه فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه زایش | هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
ای جسته وزارت ز جلال تو شکوه | وی یافته دولت ز جمال تو کمالی
دهقان جهان دیده ایام ندید | در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی
در میمنت کار جهان مشتری و ماه | هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی
هر نقطهٔ مشکین که کند از قلم تو | بر خوبی احوال فزاید خط و خالی
صدر الجهان بنگر و آشوب زمانه | زان پیش که بر ملک رسد بیم زوالی
روشن بنما دیده آمال جهان را | زان روی که شعری بفروزد دگر حالی
تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت | خوش خوش بگشاید ز طرب پر و بالی
تا چرخ همی گردد دهر روزه بکامی | تا دهر همه باشد هر لحظه بحالی
همواره زند گردون بر کام تو دور | هر روزه فزاید بفرت چرخ جلالی
در عین کمالست ز تدبیر تو دولت | هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

ای روز

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی — مانی بروزگار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند — هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

گاهی بگوش جانان آون چو حلقه — گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خواب حور عین — در این دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شاهی دلی مسلسل یار و همنشین — ماری ولی مجاور ماهی و همدمی

هندو و کعبه بار ندارد چو شد که تو — هندوئی و مجاور بطحی و زمزمی

زنار آفتابی و آزین ماهتاب — آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چیره بخاقان چین عشق — همچون کمند پرچین در دست رستمی

دامن فراز دستی و در کوی آفتاب — جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

گه لطف و گه عتابی و گه نوش گه نیش — گه درد و گه دوائی و گه شهد و گه سمی

زندانی و صعلبینه زندانیان شهر　　لرزان و بیقرار و پریشان و واهی

پیوسته طعمه غارت دلهای عاشقان　　بر ربع نصرت سپه ناز پرچمی

در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو پا　　گادم فریبه رهزن چون مار اژد

طوطی سیاه نسبه کارگان رند　　مانی ولیک در کف خورشید عالمی

با اینکه رمی از تو کنند وام پرنیان　　چون سلسله بپای دل خسته حلکی

سودائی و پری زده گرنیستی چرا　　در آفتاب رقص کنانی و همی چمی

از تیرگی روز سیاه تو روشن است　　کافتاده دور از کف دستور اعظمی

سالار جنگ ما چشم چراغ جهان که هست　　صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان
المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین حسب صبا
شیرازی المتخلص به میرزا محمد تحریرا
فی ۹ شهر ع ۲ سنه ۱۳۰۲

دیوان

غزلیات میرزا

مهدم

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره ناله شبگیر ما ⁂ عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگویی نیست ره در دل عاشق اثر ⁂ ساخت ره در زهر را سینه تیر ناله شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد ⁂ تو نپنداری جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد با مید اثر در کوی دوست ⁂ حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم ⁂ آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشته ابروی دوست ⁂ ای خنک آن دل که خورد آب از دم شمشیر ما

سپرها کردم عنان عقل تسپارم بعشق | چون توان در مانده تقدیر شد تدبیر ما

روی خوب از ما نهان کردی گرفتم چون پری
چون توانی شد نهان ز آئینه تصویر ما

[illegible]

[illegible]

ساغر عشق است گوارا مرا | جامی ازین باده خدارا مرا

حسن در آمد ز در عشق و کرد | بنده آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی بیش نیست | از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا ده که ز دست تو چون | شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست | گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل | نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طره مشکین تو | باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر | از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت — دید بدام تو قفس را مرا

بیخود از آن ساغر عشقم که نیست — فارغ از اندیشهٔ ما را مرا

ترسم از اشک غم همدم برد — زان سر کو سیل گذارا مرا

غیر می وحشت خمار نکشت — شعر تری نیست گوارا مرا

میر تراب علی انکه درش

به بود از درگه دارا مرا

پند همدم مده ای ناصح فرزانه ما — طاقت پند ندارد دل دیوانه ما

آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کردی — کاشنا با دگران گشتی و بیگانه ما

بیخود اندر چمن قدس بوجد اند ز شوق — قدسیان از اثر نالهٔ مستانه ما

مردم دیده کوته نظران کی بینند — جلوه نور خدا در رخ جانانه ما

طالب جلوه دیداری اگر باز بگیر — از ره دیده ما بر رخ جانانه ما

شوق صحرا

شوق صحرای جنون بر سر و دام زلفش | بسته زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما
اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقست | شمع خورشید بود برخی پروانهٔ ما
بت پرستیست اگر سجدهٔ آن روی نکو | کعبه آید بطواف در بتخانهٔ ما
میکند زنده باعجاز روان پندار | خضر آورده زلال خم میخانهٔ ما
پی آرایش گیسوی عروسان سخن | طبع آئینه و کلک و زبان شانهٔ ما
ترسم از بارش اشکت تر هم روزی | بکند سیل غم از آن سر کو خانهٔ ما

وله ایضاً

بزم عشق است و می وصل بکام است اینجا | می میارید خدارا که حرام است اینجا
کوی عشق است دل اشک تمام است اینجا | با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا
زیر زلفش مشکر خیره بر آن خال سیه | بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا
خلقی افسوس کنان بر عقب محرم که چرا | صحبت این پخته در اندیشه خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه
یوسف حسن خدا داد غلام است اینجا

بنشان تخم وفای دل مایوس مباش
اشک باران تر و دیده غمام است اینجا

خلوت است این و می و ساقی و ساغر پیمانه
آسمان سنگ چه پندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوهٔ حسن
مهر در سایهٔ آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودا زده مشکل نشود
پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان
در کف جاذبهٔ عشق زمام است اینجا

گو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی
بر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق وز خود نشناسی
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را
که زیر تیغ بینم نگه زیبای قاتل خود را

ببحر عشق کشتی رانده‌ام امید به طوفانی
که در غرقاب می بینم امید ساحل خود را

نوایی

جوانی حاصل عمر است چون برق یمانی رفت
دریغا رایگان بر باد دادم حاصل خود را

نه از مسجد نشد آسان مشکل من نه میخانه
روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزهٔ چابک سواران جان سپر کردم
بامیدی که بر گیرند صید بسمل خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد
که من بسرشته ام با دست خود آب و گل خود را

ننالم از جفای آن بت بیداد گر همدم
بافغان می نمایم آشنا با غم دل خود را

بجز نظر که فکندیم بر رخت یارا
چه جرم رفت که افکندی از نظر ما را

دریغ و درد که صیاد با تسنگدلی
همیشه بر شکند مرغ رشته در پا را

ترا که طرهٔ یوسف وشی نکرد اسیر
چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده ام که ز خون ریختن نگردد سیر
تو سنگدل نشوی سیر قتل عمدا را

چو چشم دل سیهت کافرم اگر ندهم
به نیم غمزهٔ شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم از این پس کند شکیبایی | که برده اند بیغما دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رام
غافل از آن که زلف کجت بود دام

افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست | ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما
ناصح ز بیم ننگ مده پند ما ز عشق | بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما
رضوان بچاکری درم افتخار داشت | برجای پاسبان تو بدگر مقام ما
ای بی وفا چه باده بجامم نمیکنی | بشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

[illegible]

اورا سر تغافل و ما را هوای وصل
همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

[illegible]

قسمت نشد ز وصل تو حصه من جدا نیست | ناله ز بخت خود کنم با که ز بیوفائیست
باز فکنده ام بسپر پیش تو قصه مختصر | گر بنوازیم رهی در بکشی فدائیست

ای بت دیر آشنا از دوستی ورا تست — تا شب عاشقان شود روز سپید روشنائیست

جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گر شود — گر بمشام او رسد نکهت آشنائیست

بلبل خوش نوا که شد ناله گر اندرین چمن — پرده ز عندلیب دل دست غزل سرائیست

همدم از آن لب و دهان بوسه بخواه یکان یکان — رندی و لاابالئی کس نه بهر گدائیست

دانم که کشد عاقبت از کنج سلامت — ما را دل سودا زده تا کوی ملامت

یا پا منه ای دل بصف معرکه عشق — یا سینه سپر کن به بر تیر ملامت

زر ساخت سر و پای من اکسیر محبت — بر دعوی من گونه زردم است علامت

نزد که بگویم که کند سیر و داد از خشم — خوبان ز دل خسته بگیرند غرامت

صبحی نبود شام غمت را اگر امروز — پیوسته شب هجر تو با روز قیامت

عاقل نتواند که کشد بار غم عشق — این جامه بعشاق بود راست بقامت

کوته نظر از وصل تو امید [illegible]
همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونترا ست
نالم که ناله‌ام شب غم سوز دیگرا ست

دورم به آخر آمد و غم همسفر نکرد
در سر برون نرفت هوائی که در سرا ست

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصرا ست

یکبار یاد ما نکنی و به یاد تو
چون زلف و روی تو شب و روزم برابرا ست

با صبح محشر است طلوع شب فراق
با شام اشتیاق تو خود روز محشرا ست

هر شب بیاد طره عنبر فروش یار
چون نافه تار دماغم معطرا ست

جان پرورد خیال تو شبهای انتظار
وصلت چو ناکند چو غمت روح پرورا ست

همدم دگر چو بس است ز دنیا باب [illegible]
قرص جوین و گوشه شیراز خوشترا ست

نه همینم ز غم عشق دل زاری هست — بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله مگر آید ز دست من شکسته — گر سر زلف تو ام بسته بجان تاری هست

چو غمم ارزد ره من زلف سیاهش زاری — هیچ گرفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودازده کی هم شکست — هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی مگذر از سر کویم هر دم — راهم این است روم با تو مرا کاری هست

گفتی نخورم باده رنگین که حرام است — چیزی که در این شهر حلال است کدام است

زنهار مبین کم بفقیران خدا را — کاین طایفه را مصطبه عشق مقام است

حال دل شوریده و آن حلقه گیسو — آن مرغ بداند که گرفتار بدام است

از نام مبر نام مکن هیچ من از ننگ — دیوانه دلان را نه غم ننگ و نه نام است

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدم — می نوش که خود جم بجهان زنده بجام است

می با تو حلال است که در شرع محبت
گر خمر بهشت است که بی دوست حرام است

بی شمع رخ دوست همه شب همه دل
با آتش پروانه به پیغام و سلام است

گفتم مکن از ناله ملولش نشنیدی
ای دل همه با سوخته‌ای کار تو خام است

زان سان که تو خون دل عشاق بریزی
جای زدن شکوه بر صدر کرام است

سالار عمد و مال که در کلکش آمال
باران کفش غیرت باران غمام است

همدم شه کلیم است که سازد به تجلی
او را همه باد دولت بیدار تو کام است

از ننگ عار دارد آنکو که نیکنام است
از سوز عشق ترسد ناپخته که خام است

شیخ و ریا پرستی ما و شراب و مستی
تا خود پسند جانان اندر میانه کدام است

حال دل پریشان در آن کمند گیسو
آن مرغ بسته داند کاندر شکنج دام است

ماهست عارض دوست گر او نشسته است
سرو است قامت دوست گر سرخوش خرام است

[illegible]

یکسو شماتت غیر یکجا تقاضای دل ز لعلش

دایم اگر بنالد دل در غریب عجب نیست

بیهوده چون سکندر ظلمات غم چو بی

همدم که در بساطت قرب حضور خواهد

بر عاشقان مسکین آسودگی حرام است

مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است

در دست ساقی جم است عشرت جهان است

زنهار کم نشینش خط و لبی خوش کلام است

ترسم که از جفایت نالم به پیش داور اکرم

سالار جنگ آنکو ممدوح خاص و عام است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست

درد دل یارب ندانم با که گویم چون کنم

خصم اگر بسته کمر بر قصد جان ابله چه باک است

جام زهر جانگزای و ساغر لعل نگار است

کشته زان زلف و تنها نه منم

در دل من حسرتی جز دیدن دلدار نیست

تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست

چون گرفتی دست یار و دشمن بدخواه نیست

در بر عاشق کیست آنجا که ساقی یار نیست

لیک اندر عشق او در سخن پیغامبران یار نیست

زیستن بی دوست دشوارست اما پیش شمع
اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چو داند هر کسی
گر شراب عشق شیرین شیرینی شیرینتر نیست

صبر تلخست و ندارم جز صبوری چاره
چون گریزد از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت شمر ز تنها همدم کاین نفس
چون برآمد رخصت برگشت دیگربار نیست

تنها نه همین با منش از مهر سری نیست
با هیچکس از اهل وفایش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ
جز خون دل و اشک روانش ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق
از خویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

عمریست امید اثر آه کشد دل
آوخ چه توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست
لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده سپرسار که در عشق
از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق دارم

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزهٔ ساقی رفوی اندرون چاک ما است
زخم عشق است این علاجش مرهم زنگار نیست

ناز کن تا میتوانی تا کشم نازت بجان
عاشقان را ناز معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از برم بگذشت آن سرو خرامان سیر قد
هان که میگفت اندرین گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشت
یار آن یار است اما حسن حسن پار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق بماه
ماه شهر آشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس در عاشقی چون روز من تار نیست

کی بود کی که سر کوی تو سفرم از سفر آید
شاهد قدس در آیینهٔ دل جلوه نماید

بیش زلفش بکنم شکوه شبهای جدائی | بلبل اندم بسر آید که گل اندر چمن آید
تا رکانرا سفر عشق نباید که درین ره | بجز عشق بچه پیدا نهان غم بفزاید
دعوی عشق مسلم بود آنرا که بدرد و [illegible] | همچو پروانه زروان سوزد و پروا ننماید
پرده بردار خدارا که نظر بر رخ زیبا | ره اندوه ببندد و در دولت بگشاید
لب به بند [illegible] همچون مرغ خوش الحان | تا زند همدم غزلی مطرب مجلس بسر آید

غرض جز قلیست زآن لعل شکر خند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سر کم رشته جان | متاب از زلف این شب جهت پیوند
چو نی دارد شب و روز ار جدائی | فغان از استخوانم بند در بند
خدارا طره دل بند بگشای | پریشان تر مرا زین بیش مپسند
منال ای مرغ دل در دام زلفش | که می ترسم زپا بکشاید بند

وفا باید

وفا با همه کس ای ماه تا کی | جفا با عاشقان ای شوخ تا چند

وصال آن نه کار ماست هر دم
بسوز و ساز با جان داوری چند

بشب سیاه ما را بس از این بنا نباشد | که بردی عاشقان شب دو صد باشد

شده سر سفید دارم سر ز روی هوای | چکنم که عمر کوتاه و عمل دراز باشد

همه وصف یار گویم که بصحبت آید و گم | ز دو صد هزار عشق یکی اهل راز باشد

بچنان ربوده عشقت دل و دین و عقل و هوشم | که میان وصل و هجران دگر امتیاز باشد

کشدان تطاول و من به بهم بدل شکسته | که ز شوخی آن تطاول بنیش نیاز باشد

دل و دین بباخت هر دم بقمارخانه عشقت
که حریف عشق آنست که پاکباز باشد

من ز تو مهجور و مدعی بتو مشغول | از تو چه نالم که حظ بخت من این بود

ساده کیم بین که محو گشته دل مسکین
برهمنی کو بمن زنّار نفرمود سبوش

دل شده عشق ربود چو غمزه بینا
مایه زلف داده را بود چو چشم سیه‌اش

جز قد دلستان آن بهار نکویش
سرو ندیدم که بار آورد از صد وش

قصّت اشتیاق شد چو وصلش تمام اشتیاقم
منصب دربانیش چو بود به تمام ابرویش

گر بخواهی آگهی از سرّ سرّی فروش
جام صهبای محبت از سبوی عشق نوش

بنده پیر خراباتم که از جام و جامش
نقش این صنعت را سر سلطان صحبت بوش

آنکه بر بالاش تشریف سعادت گشته راست
شاه بخشش خلعت تشریف پوشاند بر دوش

با سکندر گو که در ظلمت چو جوف آب خضر
در خرابات مغان آی و سبو از می‌فروش

چهره افروزی زدی با غنچه و میگوی لبش
بر سر آتش مرا بنشانی و میگوئی خموش

چاره غیر از خموشی داشت گر سوز فراق
بلبل شیدا چرا در هجر گل بودی خموش

دامن مقصود نیاید به دم از کوشش خویش
تا چه باشد سرنوشت از ازل بیچاره کو

گر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خروش
بر سر آتش عجب باشد که بنشیند ز جوش

در غم عشق نگارین میخورم چون غمها
تا غمها دفع سازم چاره باشد از خروش

عقل و دینم شد بری تا دیدم ابروی کسی
هر که بی عذر پری کرد و بری از عقل و هوش

بلبل آسا ناله پیش دوست شرط عشق نیست
بنده پروانه‌ام کو سوزد و باشد خموش

باکه دارد عنبر سارا صبا در آستین
یا که افکنده است باهم طره مشکین بدوش

روز من تاریک کرد آن سرو خورشید پا
شب که من گاه فرو شد زان آتش بر خروش

بعد از این جانا نگویم دیگر از هجر یار
زین جهان حاصل او جز آیدن ام ستم

گشتم بار غمت ناتوانم
اگر تو سنگدل من سخت جانم

من از عشق بتان دل برنگیرم | نصیحت گر کند پیر و جوانم
بیارای باغبان سروی ز بستان | بیا بالای بلند دلستانم
ز بیداد تو ندارم دست از تو | ولکن چند آنکه خواهی امتحانم
بجای آنکهم کردند از کار | غلام همت دردی کشانم
نهان خواهی غمت را اشک غماز | گشاید پرده از روی نهانم
ببستم دیده از دنیی و عقبی | زمین عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا
بهشت و کوثری همدم ندارم

خواهم غم دل بیار گویم | غم در بر غمگسار گویم
زلف تو سیاه کرد روزم | من شکوه روزگار گویم
جز نکته مگو بدان دهان هیچ | من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — گر سوز دل فگار گویم

طول شب انتظار جانان — با دیده اشکبار گویم

خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طرهٔ بیقرار گویم

همدم شب انتظار تا صبح

از یار و من از دیار گویم

گه ناله از جفای تو بیدادگر کنم — گاهی فغان ز آه دل بی اثر کنم

دردا که از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم

او خوش بکشتن من و من خوش بتیغ او — وز دیده بر شمایل ماهش نظر کنم

در آتشم به دیده تر در هوای دوست — جانی بکام او نگذارد بسر کنم

خوش آنکه پیش طره زلف دراز او — شرح غم شبان جدائیش سر کنم

او خنده ناز به پیش من نیاز — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصهٔ پروانه است شمع
همدم تو را ز سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد ز لیلی مقصد رسیده‌ایم
دنبال کاروان محبت دویده‌ایم

محو نظاره بر رخ قاتل شدیم چنان
کز دست رفت لذت [illegible]

ناصح مساز رنجه نصیحت خویش اگر عشق
آکنده است گوش ز نصیحت شنیده‌ایم

تندی مکن ز ترش نشین کار زود بود
گفتار تلخ از لب شیرین شنیده‌ایم

باآنکه میزنند صفیرم ز بام عرش
بر ترنیا شده از لب بامت پریده‌ایم

همدم زمین عشق یکی کشته در فراق
از دست دوست زهر طبرزد چشیده‌ایم

یکبار دیگر آرزو از خوان افسر است
همدم نوال نعمت الوان چشیده‌ایم

کار مرغان سحر افغان شبگیر است و بس
غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و بس

من نه

من نه تنها در خم زلفش بدام افتاده ام
یک جهان افتاده در زلفش بزنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسایی فتاد
ای مسلمانان دیگر من بعد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق
در بیابان سر نهادن کار نخچیر است و من

من ز شرم دوستی تو از سخن نشنید شنفت
هرکجا بینم سر زلف تو در زیر است و من

هر که بینی دوست دارد خاطر دو بشتابا
جز دل خونین کسی روبیت زجان سیر است و من

دوستان گویند تدبیر دل شوریده کن
کار دل همدم خراب از دست تدبیر است و من

گر جدا از آستانت مانده ام معذور دار
هرکجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او میر است و من

ساقی ز طاق نه می دو شیشه بر زمین
تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست میکشم
بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

در روی تو پیش گل بنه و جام می بیار
بگذار عزت شب آدینه بر زمین

مطرب رهی که در طرب آیند صوفیان
تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین

بر روی خویش فتنه نشد کوی آن پری
گر زیب نمی نهد دمی آئینه بر زمین

شهرت به هجران سرشته چو حبی که در تراب
خسته ز هجران نهفته چو گنجینه بر زمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر سر سبو
همدم اگر ز دل ننهی کینه بر زمین

شود آشفته‌تر هر دم دل ما
ز پند دوستان و طعن دشمن

نگنجانید که اندر چشم مشتاق
جهان تنگست همچون چشم سوزن

تو گوئی چاره عشق احتمالست
شکیب و عاشقی برق است و خرمن

کمند شوق جانم می کشاند
کشم چندان که خواهم پا بدامن

در اول مهر و آخر بیوفائی
بود آئین خوبان غالب الظن

بحر زلف و جمال دلفریبت

ندیده شام کس در روز روشن

به جوق بلبلان شوریست کویی

دل همدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو

دم عیسی است پنداری نسیم مشکبوی تو

مقامت در دل من در دل اهل نظر جمعم

بجا است منزل من هر طرف در جستجوی تو

همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنایی

نباشد آرزویی در دلم جز آرزوی تو

بمجنونی و رسوایی نهادم دل از آن روزی

که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو

من اول روز دانستم که چون آئینه حیرانها

بگرداند ز هر سو روی عالم را بسوی تو

کشیدم من قلم در عاشقی از خویش و بیگانه

نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان همدم چو شرح عشق

بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگو

بیتو فروغ مجلسم هیچ نشد آراه نه
آنهم از او فتاده کی هست کهی نگاه نه

گر پس عمری آن پسر سوی من افکند نظر
از هیجان چشم تر دست زتن نگاه نه

پیرم و زار و ناتوان از در خود مران
گر دو جهانم ای جوان غیر درت پناه نه

زان سر زلف عنبرین تیره شد روز من همین
لیک بعاشقی چنین روز کسی سیاه نه

روز و شب سیاه ما بنگر و اشک و آه ما
خواه بیاد خواه ما دل بسپار و خواه نه

بر رخ نیکوان نگه همدم اگر بود کنه
کار مرید خانقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل گشت مرا گشته بیا چه
گفتم لب عیسی است بغیبا لب شما چه

پیدا ز رخ مغبچگان آیت نور است
خفاش اگر نور نه بیند بصفا چه

پیوسته نماز محوان باد صبا را
عنبر بسر زلف تو فروشد بصبا چه

تا کشته عشقیم لب عیسی غبارا
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

ماناچم

ما را غم ابروی بتان قبله نمود
گر قبله کج افتد کند قبله نما چه

برد از طبیب از سر من دست خیره گر
بیاد غم عشق بتان را بدوا چه

سجاده ز کف دادم و پیمانه گرفتم
رسوای خرابات مغان را به ریا چه

همدم تو مکو بسته خدا پای گریزم
پابند تو بر پای به هستی بخدا چه

آسوده دلم زان به کمندی که تو داری
کازادی دلهاست به بندی که تو داری

گر دست دهد یار دلت هیچ چو تو نگرد
با این دل بیدار پسندی که تو داری

افروخته آتش به دلم هندوی خالت
در آتشم افکنده سپندی که تو داری

درمان دل خسته مسلم کنی ای عشق
گر صبر کند دل به گزندی که تو داری

وانگه نرسد دست تظلم به عنانت
دل خسته سمند است سمندی که تو داری

شیرین ترین لب و اندر سر دل جان گرامی
اما نه به شیرینی قندی که تو داری

ترسم که چو منصور نهی پا بسر دار
همدم ز خیالات بلندی که تو داری

هر کسی از دل کاری سر سودائی	من به پیمانه پر از باده پر زور دارم
خود مگر جاده عشق شود خضر رهم	کاندرین ره نه پدید است نشان از پائی
پیش شمع رخ تو ای باد غمت شاد دلم	نیست امید وصال از تو به غم سر دادم
شور سودای سر زلف پریشانت را	در دماغم به چه پرورده‌ام سودائی
باد فتوی فلکم مشعله عشق ترا	بکف آید اگر از آتش غم پیمائی
خود بگو زاهد اگر باده نه نوشم چکنم	فصل گل خاصه بدست بت بزم آرائی
همدم از ملک سلیمان سلامت خواهی	بر در میکده عشق بجو ماوائی
این تطاول که تو را هست برآنم که کنم	بر در آصف جم اینست که غوغائی
راجه مهراج که صاحب نظران شیفته‌اند	بجز از خاک درش ملجائی دارائی

از خجسته

از خوبی و لطف و دلربائی / نقصیش نه غیر بی وفائی

آئینه ز زلف بینه که ترسم / از خویش چو خلق دل ربائی

بگرو ز بگیرم آن سر زلف / گر بخت بهم کند رسائی

بالای بهشت میکشاید / آنجا که نقاب بر کشائی

بگیر و خضاب کن تو ناخن / انگشت همه پنجه حنائی

گر پرده بر افکنی بر انشد / از قامت سرو هم پارسائی

با این همه نازکی اندام / سنگین دل و تند خو چرائی

رمزیست کرامت آشنائی / سریست دهان تو خدائی

آن نیست که از تغافل / جویم ز کمند تو جدائی

خورشید ز شرم بر نیاید / بگرو ز نیام اگر برآئی

جز روی تو تشنه نماند / ابرو بکجا لبی از رسائی

شهدی بکلام تست همدم

در وصف لبی اگر سد آتی

همین شیوه‌ها نه آیین وفاداری نشاید
ز دلداری بجز رسم دل آزاری نشاید

وفا با اهل دل کن از غلام پیر خود بشنو
جوانی جان من آیین دلداری نمی‌باید

بدین پیمانی دل اطف همه ساخت
که آیین وفا و شیوه یار

بسی خواب آخر در جهان بیدار شد
مگر ای بخت خواب آلوده بیدار

ز خودداری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو همدم که خودداری نشاید

کسی صیاد چو من مبتلای بی‌ابرو
که نیست هیچ بلا چون بلای بی‌ابرو

طبیب عشق مسیحا دمست لیک چه سود
که جز فلوس نداند دوای بی‌ابرو

قتیب و سیم ز روهای آهوی ستا
من و شکستگی های دوای بی‌ابرو

اگر حدیث کنم فرض خواهم آنرا
که دل چه میکشد از ماجرای بی تو

نیاز کردم اگر با هوا رسن برسد
ز چنگ و باده نمایم تقاضای بی تو

تو دستگیر شوای پیر میفروش که من
فتاده ام بچه تنگنای بی تو

کجاست اهل دلی تا من ببخشاید
که تا بجود نرهیم از بلای بی تو

بگوی عشق که دست قدم هزار
دلم ز هیچ نترسد سوای بی تو

ز هیچ بادیه دل بار نمیکشم هرگز
نشسته خار تحمل بپای بی تو

مگر عنایت صدر جهان نجات دهد
وگرنه ما و غم جان گرای بی تو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب آقا زین العابدین صاحب شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا علیه السلام

هر طرف مینگرم شور قیامت بر پاست / دهر پر شیون و شین است مگر عاشوراست

یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت / هر کرا مینگرم در دلش وا اسفاست

قرة العین که گردیده در این ماه شهید / که ز داغش جگر شیر خدا خون پالاست

یا رب این گوهر یکتا ز کدامین صدف است / که ز لب تشنگیش دیده زهرا دریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان / ناله وای حسیناست بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول / این حسین بلکه طرازنده دوش طاهاست

هر دم از داغ جگرگوشه زهرای بتول / گر چکد خون دل از مردمک دیده رواست

خون ببار از مژه ای دل که محرم آمد / نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا / همه را کردی بی شایبه با آل عبا

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول
آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا

کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول
ساختی کید و چشاندی بحسن زهر جفا

بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین
چه ستمها که نکردی بلب عطشان کرب و بلا

قامت اکبر او را نکشیدی در خون
شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا

بگلوگاه علی اصغر زار شیر ز کین
نگشادی ز کمین گاه اجل تیر قضا

بر لبانش که بدی بوسه گه پیغمبر
نه زدی چوب و نکردی ز پیمبر پروا

خود بکن انصاف بکام سپهر هند و دلیر
پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد
نوحهٔ نوح کند هر دم و طوفان بارد

تا بدامان قیامت بجگر گوشه خویش
پاره‌های جگر از دیده بدامان بارد

بر غریبی و اسیری یتیمان حسین
همه شب خون دل از دیده گریان بارد

هیچ میدانی که بر قالب نهاد ... [illegible] | سنگها شد خون ز صحنه ابر بهاران بارید
[illegible] زخم پیوسته ... [illegible] | اشکها ... [illegible]
ای ... [illegible] | [illegible]
قطره خون ... [illegible] | [illegible]
[illegible] فاطمه از ... [illegible] | [illegible]

بند چهارم

چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان | نوبهار علی آباد حسین گشت خزان
سروهای چمن دین همه چون لاله شدند | اندران دشت بخوناب شهادت غلطان
گفت اکبر به پدر کای شرف آل خلیل | وقت آمد که نمائی چو ذبیحم قربان
همچو قاسم بنما سرخ رخم جان پدر | پیش زهرا منفعلم بابا جان
کرد بدرود و روان شد بسوی قربانگاه | شاه دلخسته بحسرت ز قفایش نگران

عمر سعد چو آن وارث حیدر را دید
بانگ برداشت بفیروزی آل سفیان

که حسین ابن علی کار شد اشان تنگ
که فرستاده پی مرگ اجل یوسف جان

تیر باران همه سازید بضرب شمشیر
بگذارید فراقش بدل مادر پیر

بند پنجم

[illegible]
جان شیرین بنمودند بقربان حسین

[illegible]
نه یکی ماند نه ز انصار و ز اعوان حسین

[illegible]
زخم بر سینه دل دیده گریان حسین

گشته ای باب ... [illegible]
آتشش در گرفت ایران دل ... حسین

ناله سر کرد بنوعی که ... سینه
شد دل فاطمه ... افغان حسین

گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباسم
پاره پاره بدن ... بیابان حسین

آخر از چاه بر آمد مه مصر یعقوب
ماند در چاه قضا یوسف کنعان حسین

بار بستند رفیقان وطن اندر شرم | خوشدلم از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

آه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین | کرد جا روی سر سینهٔ شاهنشه دین

شمر کرد از گلویش تیغ و نکرد آن کافر | شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بیدین

بر سرش قاتل و چشمش نگران بی‌کس | زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین

گر مسلمان نکند صد یک آن با کافر | کوفیان آنچه نمودند بآل یاسین

عاقبت کرد جدا راس شه نفس نقا | بر سر سجده بدرگاه چو بنهاد جبین

می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک | خورد چون قائمهٔ عرش امامت بزمین

چشم زینب بره وصل برادر که ز ره | ذوالجناح آمد از خون سر و بالش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ | چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر | رو نهادند بتاراج حرم شه لشکر

دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین | دست بر دامن زینب زده با ناله و مضطر

یک رسیدی و نهادی بیتیمی زنجیر | یک دویدی و کشیدی باسیری معجر

آن یکی گفت که ای عمه ز دم آمد سیل | وان یکی گفت بود از پس آن [illegible]

هر طرف پرده گیان رو بفرار آورده | بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا | ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا | که ز دودش بفلک چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم | بر نشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل | ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر | دست کلثوم به بند ستم اندر [illegible]

پاره‌های دل باسینن چو سپهر کوکب بار
گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقهٔ عریان عروسش نگران
ز راس قاسم همه ره از سر محمل قاتل

ساکنان حرم و پرده‌گیان عصمت
در بر خلق ز بی پرده‌گی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر ز عطش
بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر باب بکام دل حرمان دیده
گله میکرد سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمیت نکی یاد چرا جان پدر
یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

اه از آندم که نگاه غضب ابن زیاد
در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد و لله که بدین رسوائی
ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم
شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول
کای ز بیداد تو آئین محمد برباد

گردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر — با چنین کفر کنی دعوی دین شرمت باد

پی کنی ناقه و یاری طلبی از صالح — سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد

سرزنش گر کنی از فیض شهادت بحسین — در ازل قسمت عدا این کار بنامش افتاد

در غضب رفت و بر آشفت ستمگر آن گفت و شنود — امر بر کشتن تو داده و سر افزود

بند یازدهم

آخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر — از دل فاطمه برخواست بفردوس نفیر

لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم — دل سنگت نشد از کشتن مظلومان سیر

با اسیران و غریبان همه کس رحم کنند — یا در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر

رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر — عفو کن عفو که ما راست نه یاور نه نصیر

ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد — در دل کافر بی رحم و مروت تاثیر

عاقبت گفت بدو زاده عمر بن حجر پیش — که بگفتار جگر سوختگان غره مگیر

مرزبانی که بدل داغ عزیزان دارد
نتوان کرد به شمشیر جفاشان تهدید

این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول
بر گذشت از سر خون تشنگی بنت بتول

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشه ویرانه شام
روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام

کرد بار غم دل های همه پیشان تنگ
بلکه تیز تنگ ناله سپهر دیده ز بام

سر نمودند فغان همچو در آتش سپند
ساکنان حرم از سوز و گداز ایام

ناگهان راس بخون غرقه سلطان شهید
جلوه گر شد چو مه چارده از گوشه بام

گفت با زینب غمدیده که جان خواهر
برد افغان سکینه ز دل و غم آرام

ده تسلی و نما ساکتش از گریه او
خورد سالست یتیم است و اسیر و ناکام

چاره کن که دگر نزندش سیلی
شمر بی باک و سنان اشر خون آشام

این سخن گفت و روان شد بسوی گشت پنهان
اشک از دیده چکان راس شه تشنه لبان

کاشکی رابطه کافی گسست از تن | آه از آن لحظه که این بانوی ... کرد ...

کاش آندم که ... گشته ... | اشک ... افلاک ... یکبار ...

کاش آن لحظه که شد قاسم داماد ... | ... سر ... از ...

خون ... آن لحظه که از شهر سکینه ... | ... گرد ... چو ...

طشت ... زینب ... چو ... | ... زینب ...

یال گلگون چو شد از خون علی اکبر لعل | ... چشم ...

حسین گریه کن امروز که هر قطره اشک | ... حسین ...

خون ببار از مژگان ... | ... علی ...

نوحه

شد ... حسین کشته ... | چشم ... آب ...

زین ... که غم ... گرفته ... | ... چشم ...

ز ... ستاره اشک ... [illegible] | [illegible]

و ... اشک ... چون ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | باشد که ... گل ... [illegible]

[illegible]

ای ... چشم ... [illegible] | خون دل شکسته دلان تا کی ... [illegible]

[illegible] | زاین دست ... [illegible]

ای کرده ... [illegible] | زان ستاره فلک ... [illegible]

پاکیزه و ... [illegible] | در جلوه ... پرده ... [illegible]

... لعل ... [illegible] | ... گل ... [illegible]

ای انجمن فروز دل ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | باشد ... گل ... [illegible]

[illegible]

کاشکی [illegible] | گردون آن لحظه که [illegible] کردی

کاش با [illegible] | [illegible]

کاش آن لحظه که شد [illegible] | [illegible]

خور دوان لحظه که از شمر ستمگر [illegible] | [illegible]

طشت زرین چو [illegible] | [illegible]

یال گلگون چو شد از خون علی اکبر لعل | [illegible]

بر حسین گریه کن امروز که هر قطره شود | [illegible]

خون ببار از مژگان [illegible] | [illegible]

قطعه

شد [illegible] حسین کشته [illegible] | [illegible]

زمین و آسمان که [illegible] | [illegible]

زهی ستاره اشک [illegible] چکید [illegible] | در این [illegible] که [illegible] آسمان [illegible]

و از [illegible] تو [illegible] | [illegible] بر جوان [illegible]

[illegible] | باشد که [illegible] گل [illegible]

[illegible]

ای خاک [illegible] چشم [illegible] جهان [illegible] | خون دل [illegible] تا کی [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای گردش زمانه [illegible] چو [illegible] | زان ستاره فلک [illegible]

[illegible] کشان [illegible] | در جلوه گاه پرده کیان باز [illegible]

[illegible] لعل [illegible] | [illegible] کلاه [illegible] برگ گل [illegible]

ای انجمن فروز دل [illegible] پاک [illegible] | [illegible] تا کی [illegible] چون [illegible]

[illegible] | باشد چو گل [illegible] سر از گل [illegible]

[illegible]

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک — آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من دل دردناک کرد — شمع دلم بباد حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خاکی — چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد

خالی که بود مردمک دیده بتان — در زیر خاک دانه موران خاک کرد

اختر گل و گلاله مه پاره مرا — آمیز خاک گور و غبار مغاک کرد

ناهید مشتری صفتم را القان تیر — بادی حضیض خاک ز اوج سماک کرد

زین پس صبوری از من محزون طمع مدار — کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد

دردا و حسرتا و دریغا که روزگار — در ظلمت محاق مه تابناک کرد

بر باد رفت آن گل نازک بدن دریغ — خاموش شد ز زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم
پرداخت با تکلف کلفت دلم

خرم دمی که دیده بهر سو گشادمی
آئینه جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چگل بیا
چشمم نشسته تا که ببیند گل از گلم

تو خورده از کمان اجل تیر مرگ من
در خون دل طپیده تر از صید بسملم

زافسانه که خامه شور دلم شرح میکند
نبود عجب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند بی تو قصد جان
داند پی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دلبر بزیر خاک
واحسرتا بدلبر و وای بر دلم

ای همنشین و همسفر و همزبان من
رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم ز جان گرانی این زال جادوی
در بر دلی شکسته تر از زلف نو عروس

هر دم پراکند نمکی بر جراحتم
بر سوک سرو عاج بر چرخ آبنوس

ای هیچ این منم که بشویم ز آب چشم ‌‌ گرد مزار نخل امیدم بصد یأس

بی آن دریکانه بصد مویه روز و شب ‌‌ بارم ز جزع شاخهٔ مرجان بسینه بر

مانند شمع بزم مصیبت بماتمش ‌‌ در آتش تأسفم و شعلهٔ فسوس

ای گل برآر سر ز گریبان خاک و بین ‌‌ بر دوش پور دیده خود نیلگون لبوس

دست گل حدیقهٔ خود مشفقانه گیر ‌‌ چشم در یتیم مرا مادرانه بوس

ریحانهٔ بهار ریاض دل غمین ‌‌ از باد مهرگان الم پژمریده بین

بند هفتم

دایم ز داغت ای گل خندان باغ جان ‌‌ با آب دیده لاله بکارم بضیمران

آغوش خاک در خور آرامش تو نیست ‌‌ بازآ که هست جای تو خالی بمهد جان

گفتم گلی بصورت و غافل از آن که هست ‌‌ بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان

خون بر تو ای ستاره رخشان گریستی ‌‌ میداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو سرشک روان مبر — آری شنیده‌ئی که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من — گاهی چو اشک شمع وجودم درین فغان

داغست برای سوز درون هر دم آتشی — از اشک ماتمت بفرستد بار مغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو — بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

آیا چه روی داده که آن سرو راستین — ناید بجلوه گاه پری پیکران چمن

دوشیزه گان من همه چون ماه در سحاب — دارند اشک قطره زن آستین

از ناله‌های پرده کیان پر چرا شد — در پرده سماع سپهر برین طنین

سر تا ختن حرم وش کنیزان نوحه گر — خواتون چرخ را ز چه بخراشدی جبین

درد از عمر کوته خوبان خوش خصال — آوخ ز مرگ ما که یاران هم نشین

کو آن بهار جان پیشه دلیده فکار — کو آن قرار خاطر آشفته غمین

ها ما هم چه پنجه می نتوان کرد با قضا | رو دست برده هین نه بریده است این
جان زی اجل بماتم آن لعبت شبو | اشک شب و دعای سحر میکند رسو

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یارب این منم | از سوگ دوست بگذرد از چرخ شیونم
بر یاد آن شکوه و نوروزی بهشت | نالان و اشکبار تر از ابر بهمنم
بی آن هزار مانده زگلزار جان جدا | در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم
بی اختیار بر سر تابوت آن نگار | سوزنده هم چو شمع و اشک نگارین پیراهنم
بینم چو کنده چنگل باز نگاه او | خواهم که دیده باز بچنگال برکنم
دور از هم دو دیده تا که ببینم غریب وار | در خون و خاک خفتن چشمان روشنم
ای همسفر ز دل نگذرت خجسته یاد | با یاد نوری بهشت من شکوه است

مقطعات

هان ای بریده از من بیدل بر پیام / بر باه آسمان کرامت کریم ما

گوی سرشته با گل آب محبتت / گو کای نوشته سکه مهرت قسیم ما

که بذله کنی که فلانی کند فلان / که تهمتی نهی بصفاتت کریم ما

که گوییم بطیبه که روزی دهیم فلان / گر گوییم بعشوه شبی شو ندیم ما

بد نام عالمیم و جهان را زناست ننگست / پنداری ارز نام و ننگست بیم ما

واهی کنی و تهمتکی بر نهی چرا / سوزی بطعن کیک خیالی کلیم ما

چون دال قد چون الفم گشته زیر غم / دیگر منه تو دست دل همچو سیم ما

بر خلق آیه کرمستی و قهر من / گشتی بهشت خلق و عذاب الیم ما

من منفعل ز رای کج عهد سست تو / تو واله سلیقه اکث مستقیم ما

ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان / حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما

من خوانمت ارسطوی دانای عصر خود بیش / با آنکه هست فاقه حشر نسیم ما

کاری مکن بتازه که گویم همی فلان	نشناخت حق صحبت و عهد قدیم ما

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا	که داده خرمن جانها چنان بباد فنا
وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور	میان خلق پدیدار کرد شور و وبا
غریو طنطنهٔ کوس ارحیل اجل	چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا
چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی	جدا نمود ز همشان بنات نعش آسا
ز بانگ مویه زالان داغ دل دیده	طرب نمود فراموش زهره زهرا
پی اعانت مرگ فجاءه آنی	هزار حادثه زائید چرخ حادثه زا
فکند بر سر هم هر دو زن گروه گروه	ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا
دخان سوختن هندوان در آتش تیز	بقیروان فلکی ساخت قیرگون بر پا
جهان برعشه برآمد چنان که هیبت آن	فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

شرار حادثه بس بر فلک زبانه کشید
نشست هندوی گردون به پیش آتش سوز

چنان زمانه بهم شد که با هم گردنکشان
برید رابطهٔ اتصالات از آبا

قیامت عطش چو سحاب بیاران
ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا

بهر طرف که تو دیدی هزار سرو روان
مقابل تو سموم اجل فکنده زپا

علی الصباح سفیر اجل صلا در داد
که بازگشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا می پرند و شین
گر نبود جمله بود اکثر آب

راست خواهی چو شیر بدخواست
داشتی سحاب و بهر آب

نجم زد اگر شنیده ای بیست
چشمهٔ کوثر است فی هر آب

خود بسنج این سخن بجای شراب
کس فرستند بر سخنور آب

عکس من مارکل شیی حی
گیر من جفت زان دو سه شراب

بیش از آن باد

پیش آن ماه روی مشکین موی — گشتم از شرم پای تا سر آب
گو بسوزان وجود بد خواهست — خاک بر باد و آتشش اندر آب

قطعه

ابوالحسن ای که در ره همت — تشنگان را چشاند آب حیات
جلوه‌های عالم آرایت — از نجوم و بس سپهر را مرآت
در هوای لطف بنانت گشت — راست چون آب خضر و ظلمات
نیست عقل تحفه‌ات را تفصیل — هیچ بر تو بجز نقش مرات
ای بقدرت چو کعبه والا قدر — وی بگوهر چو چرخ والا ذات
زاده طبعم غزالکی که در او — بی خطا و خطاست لازم ذات
بشنیدی که ساده اولیتر — شاهد دلفریب خوش حرکات
نه چو ماهش نقطهاست بکلف — نه چو چرخش ز اختران ابیات

آسمانی است خالی از کوکب / آفتابیست فارغ از ذرات

صاف و ساده مثال آب روان / نغز و شیرین بسان حب نبات

کرده پیدا سکندر قلمم / آب خضر از دل سیاه دوات

گاه ناسفته کس چنان گوهر / گاه ناگفته کس چنین ابیات

نام کردمش بصدر جهان / سر احرار و قبلهٔ حاجات

رام بخش آنکه چو ید اوج سپهر / از حضیض جلال او درجات

آنکه در شرع اهل دل شده فرض / پنج نوبت دعاش همچو صلات

لیک در درج نکات شیرینش / کرده ام شرح تلخی اوقات

غم دل در سواد گیسویش / تعبیه چون فروغ در مشکات

دیدم منع میکند که کنم / حال خود از زبان خود کلمات

چشم دارم لب شفاعت تو / بدو عرضه دهد ز غصه نجات

نیامد از اینجا

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفات
رحم آرد وزیر شهزان بیش	که ز فرزین فلک گردد مات

مراسله

کرد کار عالم و داور مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطارد کلک ملک علو مهر عطا والاگوهر سر اهل مکارم و کرم و سالار آل آدم را ممهّد و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعد دارا دلمه المحمود که مالک الملک درگاه ساس اساس را مورد اهل علم و کمال کرده و دل اکابر اکمال عدل و داد داده

سر احرار و سرور عالم	اکرم ما سوا و اصل کرم
دل او کار عدل اسعار	مدار و مدد عالم را مرهم

و مراد دل که و مه را مدار کلک عطارد کار روا کرده مدارا کرده و در دل عالم اکابر

گردد و دل محمود هم مسرور اسال برآید احکام عموم مردم

سوار و رسالہ وار و عمال و عساکر را اهل کار حوالہ الکاء ممالک محروسہ

گردد و نگر هیچ عمال را و نگر بر سرکار را اطلاع داده هم العمال مراد دارم

حکم محکم صادر گردد که احکام رسال بر آمده و رسال عمال را محصل سرکار

کرده آورده و عاگو را دهد که سر را الا در کاه ممالک خاص حوالہ کاه و عالم

سعید هم و هر کاه محرم حرم ساخته مضمون سلام کرده هم در کاه دارند

گردد حکم صادر گردد و هر عمال را ده که سر و رسالہ محصول

ده و مدد و امداد دعا گو همواره مسرور آمده و محروم و اگر گردد در

ولد دعا گو را حکم با همواره گردد که با دام عمر سد ایام دل مسرور

دعا گو هم همواره داده و دادار سرکار را و حصول الکاء و وصول

کمال هیچ صعود طالع سعادت هیچ آن داد و الوکام بر حصول و عدد مال

قطعه

عمریست سروراکه ببوی عطای تو — چون نافه تتار دماغم معطر است

با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو — گیتی چو روی ساقی مستان منور است

ز افطار روزه تا بکنون دیده امید — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

تا کی رسد عطیه شب و روز دوخته — چشم امید دار چو مسمار بر در است

نا امید و بیم نه که ز رد و قبول تو — چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان — با دوستی که مدح تو اش زیب دفتر است

زنهار از این امید درازت که کبر نیست — هیهات از این خیال محالت که بر سر است

قطعه

آنکو بوفا و هنر امروز تمام است — بی شائبه حرف گرامی گهر است

آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم — آب خضرش تشنه لب اندر بن کام است

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو
بر مردمک دیده خورش غلط است

تا گشته دلم مایل طوف حرم او
در بست بروی من کاین ماه صیامست

یا شرط صیامست در این شهر تجرد
یا دیدن احباب در این ماه حرام است

یا بستن در هست پی خوردن روزه
یا بهر رکوعست و قعودست و قیامست

یا غیر جناب او کسی نیست بروزه
یا روزه او بستن در بر رخ عامست

حاشا که بپندارم کسی هست که من
زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پر است
افسری لعل بسر دارد و خروشش سپر است

بال و پرش بکنی میشود او زیباتر
با که هر مرغی زیبائیش از بال و پر است

چون زنی تیر براو سهل نشیند تا پر
طرفه اینست که پیکان هوس را سپر است

بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت
هر دو هفته زنش آغشته بخون جگر است

بادرا

یا دُرانیست که گر دیده زتابش افکند / یا سپاهیست که از تیغ زبانش بهراست
هست او را چو دل گندم چاکی در زیر / لیک دهقان اثل کشته جوش بر زبراست
اژدر او بود هست عصای موسی / نی شکر خوار بود طوطی شکر شکراست
ور به بغداد بود دشطی گو بیند روان / نیست بغداد ور و دشطی اندر گذراست
یا که غاریست که همخانه غار احمد است / یا که تنگیست که همسایه تنگ شکراست
هست بر شکل شتر لیک لبسان دریا / صدفی گوهر زا در بدل آن شهراست
تا سنانهای هوس را بنشاند از پا / صورت و سانش بر صورت و سنانست
ور شب هجر بود خشک لب و خنداخند / ور که وصل روان اشکش از چشم تراست
غنچه سان گاهی پندار می شکافته است / چون مگر نیز همگی گاه دهان سربسته است
گور مردار خور افتاده و این طرفه که است / صورتش صورت گورستلی زنده خوراست
از فضول بزند دم همه چون ملایان / یا که صوفی صفتش تاجی و صوفش ببراست

ثمرش هست پشیمانی هر کس چیند — تا که بارش به ندامت بر هر کس ثمر است

تا که نزد همه کس سفلک و مانیث حرام — خونش بر فتوی دانا به همه کس هدر است

میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان — خورشش شیر و گر نامش خواهی شکر است

کمری نازکت و زان کوهی گردیده نگون — وان یکی چشمه در آن کوه نگون تنگ در است

ور نشانی به از این خواهی تا باز دهم — تنگ سمیست که اندر طرف کان زر است

منزل ار میفکنی خان مسافر باشد — ور از آن میگذری کهنه رباطی دو در است

فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر — کس آن شخصه مشهود که اندر نظر است

گفت بهلول که این راه خطرناک بود — من از آن راه روم تا که رهی پرخطر است

قطعه

حضور راچه کمین لعل کان تر بیست — که اولش شید پدید آخرش پیدا ست

بسی کشتم و خر فهره گشت نصیب — گناه کان چه بود جرم طالع ابداست

دو قطعه

قطعه

دوش دیدم که در سپهر کمال — کوکب دری درخشانست
گفتم آن چیست آسمان گفتا — اختر بخت زای رایانست
آن عطارد دلی که خامهٔ او — چون عطارد دبیر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش — تعبیه جوی آب حیوانست
رای ور پیش در آسمان جلال — مهر رخشان و ماه تابانست
قلمش در هلاک جان عدو — نایب چوب پور عمرانست
در بر بذل ابر احسانش — خجل از بذل خویش بارانست
در جهان یاور جهانبان باد — تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بحر را که چیست اندر یا — کاندر بر وسعتش فلک چون فلکست

لقمانا تو و پایهٔ ناشناسی هیهات	بجز دل مخدوم تو فخر الملک است

قطعه

گفته بودم که هجو کس نکنم	گر خلافی بشد نه بی‌سبب است
گر بفتوای سنت و اجماع	نیکوئی در زمانه مستحب است
حسن بالحسن والجروح قصاص	بد بپاداش بد فقد وجب است
نشنیدی که در اساس سخن	هجو نازل بشان بی‌ادب است
شاهد قول من درین معنی	نص تبت یدا ابی لهب است

قطعه

شها یگانه ای آنکه زال اندیشه	نیافته چو تو روشن روان یکی فرزند
دو ماه و دانه بود [illegible]	فرسیاب فلک کرده ایدرم وزند
دلم چو پهلوی [illegible] پاکشید و اشکر	زخون دیده بود همچو دامن الوند

ترا خبر نه چو دستان ز من که چون کاوس … درین دیار چو پا ما و ران درهم بشکست

چه گونه بست کمر خدمت ترا چو کیخسرو … ز رستم بتاج خشا شادمان بنشستا

اگر نه رستم خدمت رسد بفریادم … همچاره مانم بیژن صفت اسیر به بند

هر آنکه دختر طبعت تا جور چو همای … بشیره سالش پدر دیوزه در پیوند

همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید … چو چشمه باشد ازین این واق بشنید

قطعه

افضل الدین بخیال اندکی مسئلتیست … ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید

خوردن میته شود در بضرورت چو حلال … گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بنود مسئله منصوصیست … وین قیاسیست از آن توجیهی میباید

صورت مسئله اینست که معروض شود … تا ره شرع مبارای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه مرا در حجره … خوردنی نیست که یکدم دل و جان آساید

هر که ز امساک بمیرد برود در دوزخ — بروم یا بخورم روزه چو می فرماید

قطعه

فخر زمان احمد ای که رای منیرت — هست سعادت ده کواکب مسعود

فکرت بکرت همه عروس معانی — زاده طبعت همه لآلی منضود

اوج فلک را مماس فرق ده قدرت — پایه جاه ترا سپهر جبین سود

باب شرافت نیافته چو تو فرزند — مام سعادت نزاده مثل تو مولود

صبر و قرار و سکون و راحت ما را — کرد وداع چو کردی بهر تو بدرود

دور شدم تا ز درگه تو حوادث — درد بدرد م نهاد غم بغم افزود

چرخ چو سودابه اوفتاد قفایم — تا چو سیاوش شدم در آتش معهود

دور ز تو اوفتاده ام به زمینی — کز تف دی آب چون هوا همه منجمد

در غم اندر هواش حادثه تنها — مضمر اندر صباش سام عقیم بود

مظهر قهر خدای گشته مجسم ... مطلع دیباچه جهنم موجود

من نه خلیلم ولی بسوختن من ... چرخ برافروخته است آتش نمرود

باد بنجا کش همانست تا شده گوئی ... کر شده در تاب آتشش شد مفقود

هست گمانم در این دیار زمانی ... مخزن یعقوب گشته با من محمود

از ازل آن با اباز مهر نه بسته ... تا ابدان بادمی نیابدش ارزو

هان نکنی ظن در این بلیه زمانی ... دست رها نیده ام ز دامن مقصود

انکه غمش دیده ام نموده نگارین ... وانکه غمش کرده ام نموده ز رانده

سرو جمالش شکسته رونق طوبی ... ماه جمالش فزوده قدرت معبود

انکه سر آید بپیش این غزل من ... درد دردن مراست چاره به بود

غزل

من ز تو مهجور و مدعی بتو خشنود ... از تو چه نالم که خطا بخت من است

ساده کیم بین که محو گشته دل من | برنگهی کو بمن ز نار نفسر سود
دل شده عشق را بود چو غم دین | مایه زلف داده را بود چو غم سود
جز قد و پستان آن بهار نکوئی | سرو ندیدم که بار آورد امرود
قسمت اغیار شد چو وصل همدم | منصب دربانیش چو بود دیم ار بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز آیتت | خسته جان باز حیات تازه بخشد از صریر
از نسیم خلقت بخاری گر شود سوی سما | تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر
طارم زربفت زهد و طاقدیس فضل را | تقویت بر جبین قاضی ذاتت تیر و بیر
گشتی از آلایش نقصان چو انصافت مصون | بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیرت مستنیر
در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جان نواز | در بدایع حکمتت هم دلربا هم جان پذیر
شعر شعرا پایه‌ات در برج آبی چند بار | داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

گوهری در دودمان آن شیر شرزه بخت / آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر

از کجی باشی گریزان تیر سان زانرو که هست / در جهان راستکاری همبرت بر سان تیر

رخت بر بستند خواب از چشم و حسرت از دلن / تا تو بستی رخت بر رهوار و زین بار گیر

چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار / طرفه این گز دوری خورشید مه شود بدر منیر

ز اشتیاقت موکبت خیزد ز دل هر دم چو چشم / ناله کاندر سینه شبیه موجه طوفان نظیر

با هجرت از این دست اگر پا پیکذارد در سرم / اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر

بیتو من چون مرغ سر ببریده شب تا بامداد / ناله پیچیده هم با لاله کار هم پر ز تیر

تو ز من فارغ چنان کز من نگردی هیچ یاد / از سلامی در کتابت یا پیامی یا سفیر

تا ز پیراست و جوان نام و نشان پایدار / همدمت بخت جوان هم نشینت رای پیر

بر نهال عافیت پیوند شاخ هستیت / تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانهٔ رزاق قنادی شبی / مهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چه شب یک گذشته از مه سیزده یا چارده / وه چو مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چه شب آسوده در وی عاشقان وصل دوست / وه چه شب پیدا ز نورش چشم مور و پای مار

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری بسر / ز اختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خرم و طبع جوان / می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

تا که افتادم ببام خانهٔ رزاق چشم / دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله گون عارض همی انچشم / چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

وز دگر جانب یکی دیدم بشکل اهرمن / هاله سان پیرامن آنمه بعجز و انکسار

گردنی خاضع چو غاز و صورتی پرچین چو بوف / پای چون طاووس و رفتار غراب و فضله خوار

شانه‌ها بالا کشیده شانه افکنده زیر / پهلوئی زر دیده پهلوئی چو چوب سست دار

دست و پاو کن

دست و پا چون کرد چون شاگرد چشم تشنگی   جامهٔ ادبار در بر خواست وصل آن نگار
گفت گاهی در غیرت از قدّت نیازی داری   گفت گاهی آذر از رشک تو گلهای بهار
امشب ای بندی وصالم خون بسی در گردنت   خویش را خواهم فکند از بام مانند منار
در تقاضای فزود آن دو بیگل از حسن   زیر لب بشکفت سر افکنده بیلش و سوگوار
کودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط بنما   خویش را در دامنت افکندم به پنهان خار زار
ای دریغا کاش اخرس بُد شید انگو جهل کو   لال میشد بکسی کامد مرا شد خواستگار
گر بریزد یک حلوا امیری خود نیم سوی   نیم سوز اندر بجلوا کس برد شتر هی بدار
با لبی پر شکوه جفت آنماه بر بستر بخشم   آمد و بگشودش آن الدنگ دوان بند ازار
از سرین چون بلورش کرد چون شلوار دور   وه چه گویم همدم اینجا بنده را معذور دار
روح پاک ار خواهدش عقلم نمیگوید غلط   جان نثار ار گویمش از کس نباشم شرمسار
خوانمش گر خرمن نسرین چنان پُر شود لطیف   گویمش گر لؤلؤ تر نیست انسان آبدار

زان تمنا جمله شهوت گشت در تن من | زان تعدی خون شد اندر بر دلم هجران
لب ببند از گفتگو همدم که هر کس نیست | نیش بی نوش و گل بیخار و خمر بیخمار

قطعه

هر چه میگوید بود یکجا دروغ | هست آن زن قحبه سر تا پا دروغ
صد قسم هم در میانه میخورد | کاشکی گفتی همین تنها دروغ
من نمیگویم که آن زن قحبه ایست | خویشتن را خود کند رسوا دروغ
بعد ازین باید دلالت بر بعیر | صاحب خود را کند پیدا دروغ
همدم از دست ملکیش توبه کرد | تا نگوید بعد ازین بیجا دروغ

قطعه

ای بزرگی که طارم قدرت | در نگنجد ز بجد در آفاق
فر اقبال و دیده دولت | بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب دست موسی را — دست و کلکت تو بر نهاده بطاق
آسمانهای بی ستون و عمد — پیش جاه تو خاضع الاعناق
در بسیط جهان پر آشوب — حکم تو چون قضا علی الاطلاق
در دل خشک سال جود و کرم — رشح کلکت جریده ارزاق
ای فلک فر آفتاب شکوه — وی زحل قدر و مشتری اخلاق
منکه بر سیرت جوانمردان — داده ام زال دهر را سه طلاق
در صف صوفیان روشن دل — همچو خورشیدم از کواکب طاق
در کلام و کمال و فضل و هنر — شهره‌ام همچو مهر در افاق
چشم دارم که ذره پروریت — بر نهد بر سرم کف اشفاق
باز بندد ز شکوه خدمت تو — بر میانم سپهروار نطاق
تا ز طام و طراق بندگیت — بکذرانم ز چرخ طام و طراق

کو همی با وفاق صدق و سداد | خوانمی بی ریا و بیم نفاق
مدح تو بالغدو والآصال | شکر تو بالعشی والاشراق
بگذرد فکرم از فلک صد ره | گر نوازیم باری از اشفاق
با اجازت دهی که همچون برق | زین جهت جهم به پشت براق
یاد جای تو کرده جان بمیان | با ثنای تو بسته جان میثاق
در مقام پاس سواد هند بهم | شکر شکر تو به شام و عراق
بنشانم ز گریه شوقت | از دل بی قرار تاب فراق
تا فزاید طرب ترانه چنگ | تا زداید الم مے براق
همدمت مطربان چابک دست | مونست ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحه ابر عنایتت | در خشک سال حادثه شد آبیار ملک

گر نیست تو سوی کف اعجاز کیست ... از چیست میکند ید و بیضا بکار ملک

اندر زمانه عافیت عام رو نزاد ... سد حراست تو شدی گر حصار ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت ... تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب ز یکجو مگر خورند ... کان نوبهار دین شد و این نوبهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر ... تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک

تا بود چشم ما در گیتی ندیده است ... خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که دلفروز نیست رای تو ... نو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو زد و زخمی که خیمه زد ... سوی عدم سپاه فساد از دیار ملک

گردم چو دیده باز بدیدم زمانه را ... آسوده اندر کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد ... گفتا رشید دولت و دین افتخار ملک

تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار ... با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار توسن اقبال زیر ران — تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملک

در حجله وصال تو عیش عروس دهر — در چنگل نگار تو زلف نگار ملک

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو — کای فسون سحر کارت کرده خوبان پا بگل

اینکه در دلبر فریبیها نگاه دلکشت — برده از جا و نگاهان عقل و هوش و صبر و دل

اینکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو — همچو عبهر در تحیر چشم خوبان چگل

گرچه حرف دوست باشد غالب اوقات من — غالب این بودت بمن صحبت که از زان برگسل

این زمان چون نیست چون گز زور عیشت تا کنون — شخص لطفت بر گرفت از دوستان یکباره ظل

تا کنون زین فعل بیسامان نگردیدی تو — هیچ ازین کردار جان فرسا نگردیدی خجل

مختصر بیست اینکه می بینم ازین سودای خام — همچو بیرون غن فتیله باشی و بیگاه گل

بنده باید نارجیل و مغز جلغوزه دگر — سعد و سنبل دارچینی و شقایق سنعل

روز و شب ترتیب هجو نهاده‌ام تا آنکه باش | سر ز جا بر دارد آن افسرده پیر مزبل
غنیمت ازین بیش خواهی کرد جان من بکش | زانکه من باشم ازین معنی بجای تو خجل

قطعه

از عنایات راجه چند و لعل | داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید | او نگردد جهان بکام بخیل
ای لباده بعهد حضرتش سفتم | تا ببخشد مرا عطای جزیل
حاتمی کرد و نان من ببرید | صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد | اگرش بر فلک رسد مندیل
بمی کوثرش اگر شویند | رو سیاهی نمیرود از نیل
در کمینه بود گناه | به که در پیش شعله برد دخیل
وجه مرسوم از اندازه | کرد بیرون چه کوز زنبیل

پیشی از حسابه قلندر کم — رزق را در جهان خداست کفیل

بس شد آنکم که کس بمن ز ولغ — نکند گند زیر لب تحویل

جای مدح تو قدردان سخن — کاشکی کو دگر دمی یا بیل

هیچ همدون بود سواجب سن — خوردی اما نمی رود تحلیل

بر چنین عرد کوزه یار و برقت — ما که کردیم شیشکی تحویل

چون چنین است هر چه باد اباد — باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هر کس بقدر همت اوست — این سخن هست در جهان تمثیل

صلهٔ مدح شد چو موقوفی — مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف — شیشین پای نو بر آمد فیل

القدر پاسی سنی افشار حم — که ببیند میسان مکحله میل

هر که ما را بمسخره گوئی داشت — یارب اندر زمانه باد ذلیل

۹۰۹

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشند — دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل

ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان — مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم — ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل

تا درین فصل که از سردی دی می پوشند — سروران مخمل و ماهوت فقیران کمتل

از همه رو صدر پوشیده تنم از سرما — با که داند که نه کمتل بودم نه مخمل

چه شود گر بلباسی بفزاید جاهم — تو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار — یاورت باد خداوند جهان عز و جل

قطعه

افضل الدین بتو معلوم کنم مجهولی — با که خود در از همه عالم دانی اعلم

گر کنند قبض روان بحجت عزرائیل — که بخواهش ننمائی تو عطا یکدرهم

گاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا | این سخا نیست ستانند ز تو با قلم
آن من بنده هم از لطف خدا این دو سه روز | بر در حجره ام آرند ز سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا بی درمان | داروئی زان جناب میخواهم
از چمن شاخ ارغوان طلبم | زگلستان گلاب میخواهم
آنکه گویند جاه و آب برد | من پی جاه و آب میخواهم
آنکه آمد منافع للناس | وصفش اندر کتاب میخواهم
تا نشانم فرو شراره دل | آتشی همچو آب میخواهم
دیو غم تا بر آسمان دلم | ره نیابد شهاب میخواهم
طاق تزویر خانه سالوس | آنکه سازد خراب میخواهم
پس پنجاه سال زهد و ورع | از تو حسن المآب میخواهم

ما تمام کنند

تا منسایم کمند گردن عیش | از ولایت طناب میخواهم
زان صواب خطا نماد شرع | گر خطا کرد صواب میخواهم
از سمی ذبیح قوت مسیح | وز خضر تحفه آب میخواهم
عمر فروبسته شش جهت بدلم | مصدر فتح باب میخواهم
تا کنم تیره شام غم روشن | از تو بالا به لاب میخواهم
از حجاب آفتابی که کند | وز حجاب آفتاب میخواهم
راستی سرخ روئے آرد باز | روسیاهم شراب میخواهم

قطعه

سماء عدل و ماه آل آدم | سر اهل محامد صدر عالم
کلام او همه اسرار سرمد | مراد او همه اعطاء درهم
عطا کار و عطارد کلک و مه لوح | سماکاه و عدد کاه و ملک دم

همواره کام کار و ملک آرا	عماد عدل و سند حکم محکم

قطعه

بزرگوارا دانی که ز آفت فی و دست	لسان خامه حلاج لرز لرزانم
سرم ز نشتر فرو رفته بسکه در زانو	جدا ز هم نشود خامه و زنخدانم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که بپرس[illegible]	ببیت دو شلیته‌ی کهنه تازه کن جانم

قطعه

گمان کردم سراج الملک و دوله	شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چو آن گردید دیوان	ز بی نانی چو خضر در گل نشینم

قطعه

بزرگوارا صدرا سرا خداوندا	پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند ز شت و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو مارا رسد بجو اطر بیم

عنان عقل

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قوی | که هست مدحتشان این کمینه کن عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکفم | نه یک قراضه زرست نه یکسواده سیم
تفقدی کن و بازم رهان از این سختی | عنایتی کن و بخشا بمن دو در یتیم

قطعه

تیز ای غلام رو بر نواب ناکام | بار دگر بحضرتش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شد از الست | چونانکه بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده ز طبعم بسلک نظم | در مدحتت که لؤلؤ افتاد از نظام
کردی یکی عطیه بپاداش نظم من | کاید دو باره گفتن شعرم بر کرام
حیف از چو تو امیری آنگاه این صله | از پیچه کان نتنید این گونه تار خام
شعرم هما و جایزه است تار عنکبوت | در تار عنکبوت نیفتد هما مدام
شعرم چو یوسف است و ترا این صله کلاف | یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر گوش هان که بتقصیر جایزم / محمود داد کر برابر شد بتنگ نام

دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود / ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام است / آن غول که آباد کم یزید است ز مامون

غولیست اگر غول بود مطرب و قوال / دیو است اگر دیو بود عربده و بابون

آبستن حیض است لبانش چو لب کس / آکنده کنده است دهانش چو فم کون

در هرزه درائی دهنش راست نماید / بر پیرزی کونی که ز بیضه شده وارون

بر صاحب محراب چو تهمت که نبندد / آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون

با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش / راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون

در ریختن خون حسین هم جوی سیم / شمریست که از کون یزید آمده بیرون

گفتم بجوابش ودوادی جهالت / تا سید خر در کله بنگ شده دون

مردود کرمان

مردند کریمان و بماندند لئیمان | نادیدن او نان کشد و دیدن ایشان
از دون همه امید که بر سفله وفا نیست | صد بار فدا بیش کنی از هر نفسی جان
ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت | تا کی پی یک نان بدوی بر در دو نان
بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش | بهتر که شوی نزد سیه کاسه مهمان

قطعه

دک وک اگر میکند قصیده محمد | نیست عجب سگ پدر و راست بیان
بوالعجب این قصد تشبها کند سگ | وین بگزد پای خاص و عام بدندان
صورت نحسش بهر کجا که ببینی | برگو صد لعنت خدای شیطان

قطعه

صابرا ایکه در بر ظلمت | تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی از ذات — وجعی صعب لیک دربرده

قلمی کرده در بیچاره طبیب — قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بنکوی سمره — خیل خوبان جهان را تو سره

در رخت هست پدید آنچه بطور — دید موسی کلیم از شجره

چشم مخمور تو در خونریزی — ترک یغمائی خنجر کمره

نسبت حسن تو در حسن من — معجز موسی و سحر سحره

بی مه روی تو شبها تا صبح — بفلک میکشد آهم شرره

قصه شوق که پایانش نیست — چون توان درج در این مختصره

شمه خواهی ز احوال رقیب — پرسم از زین سخنت نیست کره

روزگاریست کزین غم دائم — گر تو ای شاد بدان و نکت خره

[illegible]

باهما بوم نیک گردد جفت | نشود رام هم گرگ بره
او زجان خواهدت وجاداری | ترسم این مهر بود و سرد و شره
مصحفی هست جمالش همه بیت | زآیه مثقال ششدر دیده
بجز آن دیده ایام ندید | در بشر هیئت مشکل کره
شب که در بستر او پای نهی | خوشدلی یا بدل منکسره
بر گلستان تو چون آرد دست | بر جبین بر فکن از خشم گره
غرض این است خدارا مپسن | نه بتی همره او پای بره
زایدة النور سر رویت باد | ماه رویت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی | بجد و جهد عزیزی بدستم افتاده
زبخت خفته من با نشسته بر فتوی | چه گرسفت بیک پا نخست ایستاده

خدای را شده کوتاه دستم از همه جای	بیک صراحی پر باده میشود کوتاه

قطعه

هر درد و مرض که داشت جانم	پیدا از حدیث رو نداده
در این سرما و برف و باران	با این چکنم که نیست باده

قطعه

راجه چند و لعل گفته نیستم	که ببخشم شاعران را من صله
راست گفتی این سخن در شعر خویش	کو ترا آن حسد و کو آن حوصله

قطعه

داد اشرفی دو تان کمخاب	صد روپیه و یکی دوشاله
آنکس که مرا صله فرستاد	گردد و جهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که رشک هفت کاخ روشنت
گشته از معماری عدلت سپهر ششدری

کاخ ماه مهر فرسا آسمان شوکتت
چرخ پیر و شکوه گنبد نیلوفری

در زوایای شبستان دل افسرده گان
کرده ساز و رای دروبیت فعل ماه مشتری

چون عروس شست انداماد خوش منظر برو
از ضمیر روشنت خجلت عروس خاوری

بدر اگر از شمسه ایوان عزت یافت نور
هیچ انصافت نشد زان لایق نقصان بری

جسته در ایوان اجابت غرفه کیوان چرخ
منکر اینجا پاسبانم زو چو دارم کمتری

از کمینه شاعران قصر حرفی یافتند
با نمودندی چو همدم ساحری فرزانگی

ملک بخشا داشتم در آستانت خانه
گرچه باشد شش بهشتش هفت منظر

چون سرا عیش بخشیدی فضایش خرمی
چو حوض خلد میکردی زلالش کوثری

گرد سالی کاشانه‌ام تأثیر طاق سبزه گرد
وارهم از آن سبزه گرد اکنون شمر داوری

خانه بخشی سر کرا انجا نه سازد آسمان
داورا یغما شده‌ام از جور چرخ چنبری

قطعه

ای فلک قدر که از کلک عطارد پیشه‌ات / کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری

اندرین موسم که هر کس از شراب عون تو / روی خود سازند گلگون تر ز گل برگ تری

از غلط بازی چرخ و بی‌عنایانی تو / تا بکی این بنده خون دل خورم از بی زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو / بسم الله است خصم تو شیطان بدنژاد

چون اقرار بسم ربک آیات سجده / زان سر که دید روی تو بر سجده سر نهاد

جبریل از برای مداد و دوات تو / از تار زلف لیلة القدر آورد سواد

در مدرسی که علم معانی بیان کنند / شاگرد عقل کل بود و راست اوستاد

صدر امام است در خور تعلیم زاده / همچون برادران کرام آل الرشاد

در لوح آرزو همه این مشق من بود / بسم الله آنکه من سپارم باوستاد

در او

ور داحسان و دریغا که روزگار / بر باد داد سند مالک رقاب جود

صدر صدور را چه جهان را چه آنکه بود / آرایش سپهر همت و دستش سحاب جود

رفت آنجهان جود بفردوس بسته شد / بر روی مردمان در احسان و باب جود

شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل / افتاد در محاق فنا ماهتاب جود

او شد انیس تیر و بیرون زهم گسیخت / شیرازهٔ صحیفه داد و کتاب جود

بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش / فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود

۱۳۶۱

تاریخ

مرد زین العابدین چو واگذاشت / نا خلف پرورده بر جای خود

کاشکی بر جای آن این مرده بود / یا که میبرد آن خلف همرای خود

یا که در هنگام مردن دیده بود / جای این که او له بر پاوای خود

خوب او چاق باب روشن کرد او / مرد و کرد دست با پای خود

مرگ آنرا سور این کردی ببین	آسمان وارونه کارهای خود
چون پی تاریخ سال رحلتش	کرد همدم مسئلت بارای خود
کرد انگشتی بکون یاد و گفت	رید بر زین العابدین بر جای خود

۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید	بحسرت در مغاک غم نهان شد
از این دیر سپنجی کام و ناکام	روان بر دوش شش بر آسمان شد
بهم گشت و بر افلاک پیوست	مجرد بود تن بگذاشت جان شد
مجسم گشت اعمال نکویش	بهار باغ گلگشت جنان شد
از این دام حوادث مرغ روحش	پریدن کرد و قدسی آشیان شد
همین فی سبیل غم بنیاد و کند	چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان گریه را نتوان گرفتن	که از دست شکیبائی عنان شد

[illegible]

چرا چون ابر آذار است گریم | بر آن گلشن که تاراج خزان شد
بقای اختر جمشید بادا | اگر خورشید در خاور نهان شد
بهار بخشش رقم زد گلگشت آدم | روانش جانب بهمن روان شد

۱۲۷۱ ابجد

تاریخ

دوش چو گسترد پرهای شب خاتجا | بیضهٔ دولت گشاد بال و پر طیر
جانب خرپشته سپهر معلق | تا و فلک کرده کت و پر چستیر
خسرو خاور بجوشه چهره ناهید | خرمن خرمن فشاند زورقی و خیر
یونس حوتی با بدلو برصفت میغ | آب طرب را مباح ساخت در این دیر
بس طلب اسم درنگان ورد اخبش | در اسس گوارش زبان که خاتمه بالخیر
بر سر وی جدی جاه پیر کران سابق | در شرف شمس سیر سیک سیک سپهر
پیر میزان بگشته سنجی و در غرش | ور دملک ان بکا دارد خطر ضمیر

رست خضر مقدمی ز عهد ظلمت	گر قدمش فال نیک زد خودی و غیر
همدم تاریخ این عطیه رقم زد	تجدید جا و باد طول عمر ابو الخیر ۱۲۰۹

تاریخ

پور کاظم خان اعتمی مبرزی خیرات خصلت	تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه بس
هر که کار دهر چه در [illegible] بدرود	ساخت این بیت الخلا را بر هوای نفس و
آرزو دارد که در این باقیات الصالحات	مرغ روحش آشیان سازد چو پرد از قفس
قدردانی کو که در اقدام این فعل شود	جایزه بندد برنبرخا پهای او جرس
کرده برپا این بنا تا حاصل سی ساله اش	در شب اول شود در گور تنگش هم نفس
ده بار بنیاد روش گردید و صد دستگاه	آنچه بخشی در هوایش سالها دیگ به هوس
برد این گوی سعادت آنچه کان نصیب	ورنه کی بودی بر این آثار خیرش دسترس
روز محشر هر که اینم شفاعت سبب	چشم او باشد بدست هیضه پای مختبس

۱۵ تقویم [illegible]

دانشم بر اینکه تا اکنون بمیدان تو است
کس چه او نا رانده در تحصیل اکثر بس
زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ ثناش
نوشته و زاد ره عقبی تحقیقش باد بس

تاریخ

حیف از آن طره مشکین و روی تابناک
مرحبا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد در دامن زمین
آفتاب برج عفت شد در ایوان زیر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی
با دل صد چاک و آه سرد و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش رود کار از دل همی
داغ این پاکیزه دامان است با ما تا سماک
در غم آن زینت دامان زهرای بتول
شب همه بارد ستاره از مژه چون صبح پاک
ای دریغا پیش چشم ناگهانی روزگار
چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک
کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم
مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک
۱۲۶۲

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک — شادی آن مالک الرقاب مبارک
سور و سرور نشاط و عشرت خوبی — باد بعهد ز تمر رکاب مبارک
حضرت سالار جنگ آنکه بگویند — جمله جهان عیش آن جناب مبارک
دید فلک آستانش ملجاء گفتا — بر ضعفا ملجاء و مآب مبارک
زال جهان شد جوان بعهدش گویا — باد مرا خلعت شباب مبارک
ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید — گفت بدریا که این سحاب مبارک
ایکه ز رای تو آفتاب نماید — کسب ضیا از بینش اکتساب مبارک
نوبت دولت بزن که قادر مطلق — کرده ترا نوبت انتخاب مبارک
تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم — گفت زمین را که آفتاب مبارک
از پی فتح و ظفر نوشته بپرچم — نام تو چون آیت الکتاب مبارک
خاک ره تست کحل دیده خورشید — باد بچشم وی این تراب مبارک

کرد ترا ایزد انتخاب به دوران — بر همه این ایزد انتخاب مبارک

جود تو بگشود در جهان در دولت — یارب این بذل و فتح باب مبارک

خامه همدم نوشت از پی تاریخ — همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا اگر ندید چشم چرا نسوزد جان — برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل

بجلد رخت در یغا معاشران بستند — یکان یکان بدل دردناک با تعجیل

بروی شاهد مقصود چشم نگشاده — رسانده پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل

دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد — بکاخ سدره از این تیره خاکدان تحویل

قرین خاک شد آن بی قرینه که سپهر — قرین او نتوان کرد سالها تکمیل

نخورده بر ز جهان نفس مطمئنه او — شنید زمزمه ارجعی ز رب جلیل

بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت — بمرد آوخ آقا محمد اسمعیل ۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی	آنکه ملقب بدی بصاحب عالم
غنچه از گلشن مراد نچیده	ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردوشش دهقان بی‌مروت دنیا	خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده	ساز رحیلش اجل نمود فراهم
ما در ایام در شباب جوانی	پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانوادهٔ طه	سوخت دل قدسیان بنایرهٔ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد	بارد اگر در زوال سبزخطان نم
سال وفاتش نوشت خامهٔ همدم	صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شد لب تشنگان چو کشت	مقتول با چهارده از همدم و ندیم

تاریخ قبلستان چو بجستم سروش غیب ‌‌ ‌ درداد این ندا چه خلد جنت نعیم

تاریخ

صباحی که از فر فرخندگی ‌ ‌ زدی هر زمان مشتری فال از آن
بشادی در رحمت شامله ‌ ‌ جهان بان کشاده بروی جهان
سحر مه فشانند خوبی و خیر ‌ ‌ مه از ماهی و مشتری از کمان
ابشرست کز ثور ناهید و تیر ‌ ‌ زحل راس با خسرو خاوران
سپهر شور گردون ز کاخ حمل ‌ ‌ نوید طرب کرده هر سو روان
ز قوس سعادت زدی سهم غیب ‌ ‌ همی تیر بر دیدهٔ بدگمان
سه شنبه ز شعبان دو افزون ز بیست ‌ ‌ اسد طالع و صاحبش شادمان
باقبال مسعود و بخت بلند ‌ ‌ بروزی چنین و بماهی چنان
فلک رتبه نواب سالار جنگ ‌ ‌ تراب علی نور چشم جهان

سپهر آستان میر احمد لوا — مه پاسبان آصف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر — جوان جوان بخت روشن روان
بجای نیاکان بمسند نشست — به تدبیر پیر و به بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت — وزارت مبارک بصدر جهان ۱۲۶۹
خدایا ز چشم بدش دور دار — بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارید تا دامان محشر اهل دین — در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین
آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر — ایدر بغداد در لحد ساید بخاک اکنون جبین
همنشین گردید او با حور عین و ماتمش — ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین
مهد علیا را چه شد یا رب که از ایوان او — سر کشد بر اوج گردون ناله های آتشین
آن کف مشکل گشا گو وان دل دریا چه شد — صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

اقبال

آفتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک
آسمان اوج همت خورد آوخ بر زمین

زاین مصیبت روز و شب نالند مرد و زن چو من
با دل خونین و آب دیده و جان حزین

او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش
ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین

مریم آل علی در داکز این دار سپنج
عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین

جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت
رهنمای دین بگو با فاطمه شد هم نشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملک و دین
شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای

خان نیکو خصلت والا گهر برهان دین
از برای طاعت حق کرد این مسجد بنای

داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل
اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدای

کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم
مسجد برهان دین خان کعبهٔ اهل دعای

۱۲۶۶

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا خود لایق دشنام نباشی اما	چون گوز بر دن کنم زنهار و ترا با کیر حیا بگایم استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندر دکن است زان هر دو بتر کسی که دور از وطن است	بیچاره تر آنکه قید فرزند و زن است ناچار کسی که هر سه باشد چو من است

ایضاً

کافرکیشی که نام او معصوم است خود را خواند طبیب جلاد صفت	خویش بر ارباب خرد معلوم است اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از ادای سناجی نپند هر روز خلاف وعده فردا گوید	وز دیدن سیمای سناجی نپند فریاد ز فرداهای سناجی نپند

ایضاً

با بو الهوسی الفتکی حاصل شد	دل از سر سادگی باو مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش بر بادی	تا که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود	من بر سر عهد و او با جلاقی بود
انکار من و قبول بیساق سفیه	ای قافیه فاق شو قرمساقی بود

ایضاً

بیساق که از خران آفاق بود	از اهل خراسان بحجری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم	با قافیه که او قرمساق بود

ایضاً

محمود سر آنچه بد من میگوید	با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هرچه با دشمن گوید
در آینه با خویش سخن میگوید

ایضاً

آن کز تو مراد مدعا می طلبد
حاجات خود از در خلا می طلبد
بیچاره دلم در دکن از قحط رجال
مردی ز که حاجت از کجا می طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور
وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین
بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزرگیت خدای عالم
بسپرده نگین بدست اجلالت جم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه
یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضاً

کردم لب ساجی و این هرچه بیان — گفتند چنین سبیل و اندازه چنان

کردوست تهنیت بپای همت بازا — ریدم بسبیل این و اندازه آن

ایضاً

کردند اگر ساجی و ناپیدا آن — مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان

همدم مکن اندیشه خدا رزاق است — برکش زن این و بکون زن آن

ایضاً

از من ز ملال تا زدی دم همدم — با من شده غم قرین و همدم همدم

تقصیر ز من بسر زده بسیار اما — نزد عفو تست گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد ز غم دلت دل همدم تو — غیر از شادی مباد کس همدم تو

عیسی نکند چاره دل همدم را — این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن ز ما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
پیساق قرساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب جلالت مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوه دودمان مصطفوی برگزیده خانواده مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی القیام دهنده دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار اجدا رفیع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان بهادر حکیم الممالک دام اجلاله بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابو القاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

تاریخ	چو طبع خلایق گشت ترتیب بگفتا نوه ... عشره سال تاریخ	بتحسین و ثنا شد ابا ان احمد سخن بشنو عجب دیوان احمد

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که نمبرها را درست نموده باشد و غلط نامه را به بیند بناظرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نمایند.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسالارجنگ	سراج الملک	۳۹	۲	قصب ریش	کتان پوش بهیه
۴	۵	تنگ و	تنگ	۴۰	۱	چندانکه کمر را الکه پشتاب	ابد شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندولعل	۴۰	۲	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندولعل	۴۲	۷	او رنگ خوی	آو نگ خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در منقبت حضرت علی ابن
۱۴	۶	ایضاً	در تعریف	۳۷	۴	پیراز سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفورقی بانده	رو درقی ماند
۱۲	۳	ببطه	بطه	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولتت
۱۳	۵	سجلم	سجکم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلکت با	بر فلکت پا
۱۸	۳	سکوه وفروین	شکوه فروردین	۴۵	۱۰	مزاح عشق	مزاجیت عشق
۲۰	۸	مصراب	محراب	۴۶	۸	بااین	یا این
۲۱	۳	هنا	حنا	۴۶	۱	قوی بارو	قوی بازو
۲۴	۶	مجبط	محیط	۴۷	۸	آیت تحبیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳	پاشاهد	باشاهد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بصفت	بضعت	۲۱۹	۸	جامی	جانی
۱۹۶	۲	اور	اورا	۲۲۰	۱	ان و باران	ان چو باران
۲۰۱	۴	نه و ولیکت	نهٔ ولیکت	۲۲۱	۷	سندست	مسندست
۲۰۱	۵	دست وجود	دست جود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض بار
۲۰۱	۶	مکراست	بگذاشت	۲۲۲	۳	رایکان	رایکان
۲۰۶	۴	ارزحمت	از زحمت	۲۲۲	۵	عریقی	غریقی
۲۰۷	۳	مبارکت بادو پاینده	مبارکت بادو فرخنده	۲۲۵	۲	خجلت باذ	خجلت مند
۲۰۷	۷	نور باشی	نور پاشی	۲۲۵	۳	بر باه	بر باه
۲۰۷	۱۰	بگاه	نگاه	۲۲۵	۴	وگرفتار	او گرفتار
۲۰۸	۹	سرو دست بود	سرو راست بود	۲۲۸	۶	پذرفته	پذرفته
۲۰۸	۱۱	فاخته	فاختهٔ	۲۲۸	۱۱	تیه	تیه
۲۰۹	۱۰	وست دل	دست و دل	۲۲۹	۱	نشماریم	بشماریم
۲۱۱	۱۰	ببیداد	بیداد	۲۲۹	۱۱	کرد	بنگرد
۲۱۳	۹	جائی	جانی	۲۳۰	۷	نشدی نوح	شدی نوح
۲۱۷	۱	که بکف	کر بکف	۲۳۲	۸	خوردوان	خورده وان
۲۱۷	۲	گشته است	گشته راست	۲۳۲	۱۰	سهلان	شهلان
۲۱۷	۳	ارپابند	زرپابند	۲۳۶	۲	زاینه	زآئینه
۲۱۸	۴	دردو هوش	از دو هوش	۲۵۰	۷	همیشه پر	همیشه بر
۲۱۸	۶	خزان	خیزران	۲۵۱	۳	افغانم ارخفا	افغانم از خفا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	ارتو موفانیت	اریو پوفاکیت	۳۰۲	۸	خرهم	رخم
۲۵۲	۲	کرسر	کزسر	۳۰۳	۱	تخذیر	تعذیر
۲۶۳	۳	ابروی	آتروی	۳۰۳	۶	ایام	ایهام
۲۶۴	۵	کنار	کناله	۳۰۴	۳	بند دوازدهم	بند یازدهم
۲۶۷	۳	ننے	بنی	۳۰۴	۱		بند دوازدهم باید نوشت
۲۶۹	۲	دست زتن	دست زمن	۳۰۵	۲	[illegible]	قامت
۲۶۹	۷	لب	لبت	۳۰۵	۵	سرورا	سروا
۲۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۳۰۶	۱	شکفت	شگفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	خیانت	۳۰۷	۵	شپشم	تبسم
۲۷۴	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۳۰۷	۹	خری	نظری
۲۷۵	۵	گوپیکا	گوهر پیکا	۳۰۸	۵	خشم	چشم
۲۷۷	۳	چنان	چه آن	۳۰۸	۷	لغان	نفاق
۲۷۸	۱۰	تابان	جانان	۳۰۸	۷	باوی	اوی
۲۷۹	۱	مستناقی	مشتاقی	۲۹۲	۱۰	چنین	چنین در
۲۸۰	۶	شفان	شفاق	۲۹۳	۱۱	نسیم	تبسم
۲۸۰	۸	خیمه که اهل	خیمه کردا اهل	۲۹۸	۱۱	رواکر	رواکرد
۲۸۰	۹	بند نهم	بند هشتم	۳۰۰	۳	مهالب	مهالت
۲۸۱	۷	بند دهم	بند نهم	۳۰۱	۸	نکردار	بکردار
۲۸۲	۵	بند یازدهم	بند دهم	۳۰۲	۳	ازد او بود	اژدرا و بار بود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۲	۹	کرنج	گرنج
۳۰۳	۱۱	لامان	لایان
۳۰۳	۱۱	ابدهست	بدهاست
۳۰۳	۲	زای	رای
۳۰۵	۱۱	دیـ ـده	دیده
۳۰۶	۵	چشمه	شمه
۳۰۸	۵	باد	یاد
۳۰۸	۹	در مصرع اول جانشان	جانشان
۳۱۲	۹	حفت	نفت
۳۱۵	۳	در حاشیه بیرنگی	نه بیرنگی
۳۲۳	۱۰	که بینید	که ببینیم
۳۲۴	۱	جاه تو گر بیان کند	جان تو بالا که بیند تا دل
۳۲۴	۱	باز قلم	باز قلم
۳۲۶	۱۱	گشتند	گشتند
۳۳۱	۱۱	چو گرفت	تو گرفت
۳۳۶	۱۱	سر بابای	سر ماهی
۳۴۰	[illegible]	ابرست	پیوستا

قطعه

تاریخ طبع کتاب مستطاب فخر السادات آقا میرزا
ابو القاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمع نموده

چو همدم دست از این جهان جا کرد در رضوان — بگیتی ماند از او زاده طبع سخن دانش
ز پیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او گویا — بسال تاریخ بیش شد مطبوع دیوانش
١٠٠٠ ٣٠٠ ٣ هجری

قطعه تاریخ طبع میرزا کاظم علی صاحب شعله خلف صدق میرزا احمد علی صاحب ... المتخلص

سخن‌سنج و استادی بود زین البلدین — همچو سعدی طبع زاد او همین مطبوع شد
با هم غیبی بشعله گفت سال طبع او — کلیات میرزا همدم ببین مطبوع شد
١٣٠٣ هجری

ایضاً

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع — روشن شده بهر دیوان مصر نام همدم
تاریخ اختتامش شعله بالهام گفت — مجموعه بیان چو شد ... دلی کلام همدم